

پارت پنجم

کتاب اتوبوس آبی

ر.اعتمادی

برای دریافت کتابهای بیشتر به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com

به هیچ می‌گرفتیم ، من و تو انگار که سالها در عطش دیدار هم سوخته بودیم ، از کویرهای سخت و گرم و از دریا‌های خشکین و پرخاشگر بخاطر هم گذشته بودیم ، تا بهم برسیم و وقتی رسیدیم مثل پنبه و آتش در هم ریختیم و جز شعله‌های سرخ‌رنگ عشق ، نه چیزی را دیدیم و نه حادثه‌ای را حس کردیم اما بی‌اطلاعی ما ، دلیل وجود آن حوادث تلخ و شوم نبود حوادث در کنار ما حضور داشتند و در انتظار فرصتی بودند تا ما را در چنبره ترسناک خود بگیرند ، شیطان بر گیاه آلوده‌ای که در کنار زندگی عاشقانه ما می‌روئید جان میدمید تا بموقع این گیاه سمی پیچک وار بر دست و پای ما به پیچد و راه تنفس را بر ما ببندد . . . و شیطان چه خوب موفق شد چه خوب ! چه خوب !

من به خرافات معتقد نیستم من حتی به این واقعیت که پول و ثروت بین آدمها فاصله نداشتند و هرگز نمی‌گذارند این فاصله برداشته شود ، اعتقادی نداشتم ، اما واقعیت عزیزم همیشه واقعیت است ، دختر باغبان همیشه دختر باغبان است ، و پسر ارباب پسر ارباب اگر چه امروز پسر ارباب بر ضد حصار که بدور و اطرافش کشیده شده قیام کرده است اما چه فایده ؟ . . . وقتی او حصار را بشکند دیگر او پسر ارباب نیست ، محبت پدر را از دست داده ، از

بگیرم و حالا چقدر برایم سخت است که یکه و تنها یکی از سهمگین ترین و دردناکترین تصمیم‌های زندگی‌م را بگیرم . . . چقدر دلم می‌خواست در این لحظه دستهای محکم و گرم را مثل همیشه دور شانام حلقه‌میکردی و با آن لحن دوست داشتنی ، آن صدای خسته و شیرین میگفتی ، عزیزم ! عزیزم ! آروم باش ! تا منواری از چه میترسی ! اما حالا ناچارم اعتراف کنم حتی همان موقع هم که من " سامونکم " را بغل می‌زدم و مینالیدم و او درگوش من آیه‌های امید تلاوت میکرد باز هم از وقایع آینده می‌ترسیدم . . . باور کن سامونک خوبم من از همان لحظاتی که آن سیمای شرمگین و نجیب را پشت پنجره آن خانه مرمرین دیدم لطف و شیرینی عشق را با همه ترسناک آن در تمام رگهایم جاری دیدم . . . آه چه شب قشنگی بود . آنشب ، من تو را و دنیای قشنگ خدا را از پس یک حباب بلورین از پس تن گرم شب تماشا کردم ، مست شدم ، گیج شدم و آشفته و دیوانه خودم را بدست تو سپردم

و از همان شب بود که من و تو در عروق گرم عشق در عطر پیکر شب‌ها و روزهای عشق در هم آمیختیم عاشق شدیم ، دیوانگی کردیم و سختی‌ها و سدهائی که از سد یا جوج و ماجوج بلندتر و وحشت‌انگیز تر بود نمی‌دیدیم و یا

لذا یز اربابانه گذشته و تبدیل به آدمی شده که همیشه حس میکند چه چیزهایی را از دست داده است، چیزهایی که آدمهای این روزگار برای بدست آوردنش حتی از جنگ و برادرکشی هم ابائی ندارند! ... نه

عزیزم! نه سامونک خوشگل، و خوب من، من حاضر نیستم دنیای صمیمت تو و پدرت را بهم بریزم... من حاضر نیستم بین پدر و پسر را بهم بزنم... پس معنی عشق در قاموس عاشق پاک باخته چیست؟... پس فداکاری کدام فصلی از فصول کتاب عشق را تشکیل میدهد، من میروم، من خودم را گم میکنم، شهر بزرگ است، کوچه ها و پس کوچه ها فراوان، من خودم را در رگ شهر تزریق میکنم، من میروم تا تو باقی بمانی من میروم تا تو زنده بمانی، من میروم تا رنجها و تلاشهای تو در سرزمین غربت بهدر نرود!... من برای این فداکاری هیچ اجر و پاداشی از تو نمیخواهم، فقط مرا دوست داشته باش، هر وقت در خیابانهای قشنگی که پدرم با عرق پیشانی آبیاری کرده قدم میزنم دست همسر خوشگلت مرجان و بچه مامانیات را میگیری و راه میروی یادت باشد که سامره هفت سال تمام از خانه عروسکی و کوچک تو پاسداری کرد، یادت باشد که سامره هستی خودش را، پدر و مادرش را فدا کرد تا

درخت آسمانی عشق در روی زمین زنده و جاوید باشد... نمیتوانم این نامه را تمام کنم و از پدر و مادرم حرف نزنم، تو میدانی من این مقدسین پاکباخته را چقدر دوست دارم، خدای من! کاش پدرت میدانست که آنها چه مهربانند، چه خوبند و چگونه به غاصب هستی خود مهربانانه نگاه میکنند، افسوس دروازه های قلب او چنان از محکمترین فلز قیمتی جهان طلا بالا رفته که نمیتوانند نسیم نوازشگر محبت و گذشت انسانی را بر پوست خود حس کند.

پدر و مادرم آنقدر خوبند که حتی نمیخواهند عشق پاک من و تورا بمسخره بگیرند، آنها با همه بیسوادی و کوری ظاهری، در اتاق را بروی خود بسته اند تا مشیت خداوند عالم، همانگونه که هست مسیر خود را ادامه دهد... آنها مرا در بستر سرنوشت شجاعانه تنها گذاشته اند تا خود من تکلیف زندگی خویش را روشن کنم... و من تصمیم خودم را گرفتم و حالا با همه قدرت و همراه با نوای موسیقی خداوندی عشق در گوشت فریاد میزنم... ..

سامونک من! عزیز من! استاد دانشگاه من! من تورا مثل خدای کوچک زمین دوست دارم، من برایت میمیرم! من برایت جان میدهم و برای اینکه تو زنده باشی خوب

باشی ، بزرگ باشی ، من میروم . . . من میروم ، نمیدانم به کجا ؟ . . . در کدام خانه آرام میگیرم ، نمیدانم چون هیچ آرامشی در انتظار من نیست ، هیچ ساحلی در دور دست نمیبینم ، اما تا پایان عمرم اسیر تو هستم ، هرشب قبل از خواب برای تو گزارش روزانهام را مینویسم . هرشب در دفترچهام مینویسم که چقدر دوستت دارم ، چقدر برایت میمیرم ، چقدر میپرستمت ، اما تو دیگر هرگز این گزارشها این نامه ها را نمیخوانی ، همچنانکه مرا دیگر هرگز نمیبینی ! من میدانم که میمیرم و هرگز دیگر تو و پدر و مادر بیچاره‌ام نشانی از من نخواهید یافت ، گور من در هر کجا باشد مهم نیست ، گور من قلب منست و قلب من زیر پای توست هر وقت در محوطه باغ بهشتی خانه مان قدم برمیداری مواظب زیر قدمهایت باش ! راستی سامان میبخشی که من کلمه " خانه‌ما " را بکار میبرم ، تو میدانی این خانه مال ما هم هست ، در این تجمل و شکوه ما هم شریکیم ، اما در این لحظه فقط باین علت این کلمه را بکار میبرم که بگویم چقدر آرزو داشتم همسر تو باشم ، زن خوب تو باشم هر بعد از ظهر وقتی تو از دانشگاه برمیگردی با قشنگترین پیراهنها و لبخندها از تو جلودر خانه‌مان استقبال کنم اما مگر گذاشتند ؟ مگر جوینگ پول میگذازد انسان

ها موسیقی دلپذیر دوست داشتن را بشنوند ؟ . . . عزیزم ! سامونک من ! . . . من در این سفر نا معلوم دود بشوم ، خاکستر میشوم ، اما خاکستر من از هر نقطه که به دست باد سپرده شود روی کفشهای تو مینشیند ، آخ چقدر دلم میخواست روزها مینشستم و کفش تو را با دستهای خودم واکس میزدم ، تمیز میکردم افسوس ! افسوس ! من دیگر هرگز طنین گامهای تو را بر سنگفرش باغ نمیشنوم . . . من دیگر هرگز چهره قشنگ و مطبوع تو را نمیبینم اما تو در ذهن من ، در خون من برای همیشه حک شده‌ای شاید عمر من باین دنیا باشد ، شاید من پیره‌زنی شوم ، پیره‌زنی تنها که در تمامی عمر تنها دست یک مرد ، یک سامان دستش را لمس کرده باشد ، اما اگر بوقت مردن ما مورین شهرداری بقچه مرا تفتیش کنند تنها عکس ترا در این بقچه پیدا میکنند ! همین !

بگذار سامانک ، من باز هم حرف بزنم ، بگذار بنویسم که در این لحظه من همه کینه‌هایم را به آب روان سپردم و از خود دور کردم ، کینه‌ها من از پدرت ، از آن زن احمق سبزچشم زیر اندام که زندگی را در فریب و وسوسه دیده است به آبهای روشن و شفاف چشمه‌ها سپردم ، من در عشق به مرحله‌ای رسیده‌ام که : هرکس که زند سنگ باما باک

اگر پدر و مادرم را با چشمان گریان و خونین بر جا میگذارم
و میروم تنها بخاطر ایمان بزرگی است که در این لحظه به
عشق پیدا کرده‌ام

بگذار برای آخرین بار تورا به بوسم جای دستهای
تورا که بعداً " روی این نامه باقی میمانند ببوسم ، نوازش
کنم و از ته دل فریاد بزنم ! سامونک من ! استاد
خوشگل دانشکده من ! با خاطره من مهربان باش ، با پدر
و مادر من بیگانگی نکن ، اگر بخاطره عشق من وفاداری ،
آنها را در ته باغ فراموش مکن آنها تنها میوه زندگی خود
را از دست میدهند ، امیدواریهای خود را در فضای ناشناخته‌ای
گم میکنند آنها در فضا معلق و سرگردان میمانند اما خدا
و بعد هم تورا دارند

دیدار من با تو ، دیدار من با پدرم مشدعلی و مادرم کبرا
بقیامت !

سامره مخصوص سامونک

" سامره " نامه را درون پاکت گذاشت و قطرات
اشگی که تمامی پهنه صورتش را پوشیده بود از چهره گرفت
و بعد خودش را روی بستر انداخت ، احساس خستگی و بی‌هودگی
خاصی میکرد ، انگار از همان لحظه که رخت دوری و فرار بر
تن کرده بود همه آن گرمای پر شکوه و سوزانی که در انتظار

نداریم ! . . . من در این لحظه مثل یک رودخانه ، مثل یک
دریا ، مثل یک موسیقی نشئه‌انگیز قناریها ، مثل بشارت پاک
پیامبران در سپیده دمان ، صادق و نجیب هستم ، باور
نمیکنی ولی من قبل از نوشتن این نامه وضو گرفتم ، نماز
خواندم ، خدای خوب خودم را نیایش کردم ، باو گفتم
که تو بزرگی ، تو در وهم نمیگنجی اما در قلب من میگنجی
در دل کوچک من جا میگیری ، بمن قوت قلب بده ، بمن
تحمل جدائی از خانواده ، جدائی از سامان و جدائی از
عشق را ببخش ، بمن یاری بده تا هرگز به این خانه ، به
این باغ بر نگردم ، بمن ایمان به عشق عطا فرما و بمن
امکان بده که آنچه انجام میدهم درست و صحیح و مطابق
مصلحت و سرنوشتم باشد ، اگر سرنوشت اینطور حکم میکند
که من در زندگی فقط یکبار از عشق بارور بشوم من این
را با رضایت خاطر میپذیرم و بر دیده منت میگذارم . .
سامانک من ! عزیز دل من ! میدانم با هر جمله
نامه من اشکت را جاری ساختم ، میدانم که قلب تورا در
مشت فشرده‌ام ، اما باور کن من در زندگی هیچوقت سنگدل
نبوده‌ام ، من نه تنها خانه یادگاری تورا چندین سال نگهداری
کردم بلکه درخت بید تورا هر روز مثل یک انسان نوازش
کرده‌ام ، من مهربانم ! من عاشقم و اگر از زندگی تو میروم

دیدار سامان داشت خاموش شده بود، لبخند تلخی زد و فکر کرد، خدای من! مثل اینکه تمام چراغهای روشن تنم را خاموش کرده باشند، نه روشنائی نه حرارتی! روشنائیها مثل پرستوها ناگهان از تنش کوچ کرده بودند، گلهای مزرعه عشقش در یک لحظه در دستهای سوز زمستانی خشکیده بود و آواز پرندگان عشق بر روی شاخهها خاموشی گرفته بود.

۸ انسان چه موجود عجیبی است، یک لحظه تو عاشقانه میخوانی، میسوزی، برای دیدار محبوب یگانهات از کوه ها، صخرهها، جنگلها میگذری، نه از رسوائی میترسی و نه از دهان و دندان خونین درندگان، از روی صخرهها باقشنگترین و شجاعانه ترین آوازا میگذری، پرندگان را از قفسها آزاد میکنی، باز بچه ها را مثل یک واقعیت نوازش میکنی صدایت هیاهوی زندگی را در جنگلها راه میاندازد، نیزه بلند غرورت را در قلب سخت ترین و محکمترین سنگها فرو میکنی، دریا را با همه عظمت ترسناکش با دست مهربان نوازش میکنی اما لحظه ای فرا میرسد که تو ناگهان از آن غرور از آن هیجان و گرمای سوزنده فرومیافتی... دیگر نه کوهی است نه بلندی، تو خود را در مرداب عمیقی حس میکنی که دهان سزدش را بروی تو گشوده و آرام آرام در

عمق سیاه و تاریک دهانش فرو میروی، تنها از آنهمه هیجان و غرور یک بغض فروخورده گلویت را میسوزاند، خورشید، ماه، ستارگان و کائنات در حفره سیاهی فرو رفته اند که پایانی ندارد... "سامره" پس از نوشتن این نامه و آن خدا حافظی عاشقانه ولی پر از تلخی و اندوه، حس میکرد که آرام آرام دارد در یک حفره سیاه فرو می رود، حفره ای که تنها برای یک لحظه دهانش را لمس کرده بود و حالا هر چه درون حفره پیش میرفت جز سیاهی و سیاهی هیچ نمیدید... دلش از اینهمه سیاهی و تنهایی گرفت، از جا بلند شد، بکنار پنجره رفت، شاخه های بید مجنون، این دوست قدیمی، و یادگار خوش دوره کودکی و نوجوانی سامان را نوازش داد، شاخه ای از بید را گرفت و برگونه اش چسبانید... بید من! بید لرزان و غمگین من! حالا که من دارم میرم کی تورا آب میدهد کی تورا نوازش میدهد، کی شبها بغلت میگیره و نوازشت میکنه؟... باور کن دلم برای نوازشت تنگ میشه، تو محافظ سبز و خوب اتاقم بودی حالا هم ازت خواهش میکنم با اتاق من مهربون باش، کمد تخت خوابم، پیراغ خوابم، خدایا! چرا منو اینجوری آفریدی؟... منکه دلم برای تخت خواب و کمد تنگ میشه با غم دوری پدر و مادر بیچاره ام چه بکنم؟... برای لحظه ای خودش

را به پشت در رسانید، گوشش را بدر چسبانید تا صدای پدر و مادرش را بشنود... و وقتی صدای آنها را شنید دستهایش را روی قلبش گذاشت و در حالیکه اشگ به زلالی چشمه ساران کوهستانی از چشمهایش فرو می چکید از ته دل مینالید:

خدای من!... عزیزان بیچاره من، الهی من به فدای صداتون!... بفدای اون حرف زدنتون، بفدای صدای پاهاتون!... من چقدر ظالمم! خدا منو بکشه! خدا نابود کنه! من شماها رو تنها میگذارم، نمیدونم... بخدا نمیدونم! نمیدونم! باید برم!... باید برم!... من اگه اینجا بمونم شماها را دیوونه میکنم، شماها را آتش میزنم! شما دیگه اون سامره شلوغ و شیطون رو هرگز نمی بینین، شما چه جوری میتونین یه مرده را تماشا کنین!؟... من باید برم... باید برم و گرنه زندگی شماها، زندگی سامان، زندگی پدر سامان، زندگی خیلی از آدمها را بهم میریزم، بگذارین یه نفر خاموش بشه، گم بشه تا آدمهای دیگه زنده باشن، اینم یه جور فداکاریه... فداکاری برای اینکه زندگی دیگران خراب نشه!... آه خدای من! نمیشد همینطور که منو دختر باغبون آفریدی، دنیای منو هم کوچک و معمولی خلق میکردی؟... کاش منم یه

اتاق برای زندگی، یه شوهر برای اینکه شوهر داشته باشم و یه دنیای کوچک چند در چند متری قانعم میکرد!... سامره غرق در افکار سیاه و تاریکش مثل یک مار زخمی بخود می پیچید و با دست اشکهای فراوانش را میگرفت و با زنجیر افکار سیاهش را بدور دست و پایش می پیچید، بساعتش نگاه کرد، به غروب چیزی نمانده بود، نقشه او این بود که با استفاده از تاریکی شب از خانه خارج شود اما دلش میخواست برای یکبار دیگر هم شده، سامان را ببیند، او خوب میدانست که اگر سامان را به بیند نمیتواند خودداری کند و نقشه اش را با او در میان میگذرد... وقتی چراغهای باغ روشن شد، سامره دزدانه از در خانه سمتی قدم به بیرون گذاشت و فوراً "خودش را در پناه درختان بلند شمشاد و تبریزی کشید، از پشت درختان، خانه مرمرین که با نورافکنها روشن شده بود در چشمانش مثل یک روءیا میدرخشید... او تصمیم داشت خودش را از کوره راه هائی که میشناخت به پشت عمارت مرمرین برساند و آنجا از پشت پنجره سامان را بقصد آخرین وداع تماشا کند و بعد نامه ای که نوشته بود به "باچی" بدهد تا بسامان برساند.

اما هنوز راه زیادی نرفته بود که ناگهان چشمش

به سامان افتاد که روی نیمکت همیشگی نشسته بود، سامره داغ شد، سوخت و بر جا ایستاد، قلبش چنان در سینه میزد که انگار یک بمب ساعتی است و نزدیک به لحظه انفجار نور لامپ مهتابی، سامان و نیمکت را در متن نیمه تاریک شب باغ، مثل یک روءیا، مثل یک سراب نشان میداد، سامان لباس سپیدی پوشیده بود، شلوار سپید، پیراهن سپید و یک دستمال کردن سفید با گل‌های قرمز، موهایش روی پیشانی ریخته بود و طرز نشستن و دستی که زیر چانه زده بود نشان میداد که در اندوهی عمیق و عذابی رنج‌آور دست و پا میزند، سامره درست در همان نقطه‌ای که سامان را دیده بود ایستاد، حس میکرد بیش از این قدرت جلو رفتن ندارد و اگر برود دیگر هرگز نمیتواند تصمیمی که گرفته است اجرا کند، دست و پایش میلرزید، یک سرمای کشنده رگهای تنش را لیس میزد، چشمانش میسوخت و اشک قطره قطره از دو چشم سیاهش بیرون میپرید، همانجا که ایستاده بود آخرین وداعش را با کلمات بریده بریده انجام میداد... عزیزم! سامونک خوشگل من!... شاهزاده روءیائی من خدا حافظ!... میدونم که از رفتن من غمگین میشی، چشمان خوشگلت بارونی میشه، رنج میکشی اما آدم فراموشکاره، بعد از مدتی یاد سامره مثل

یک زخم کهنه و عمیق زیر باند پنهون میشه مرجان خیلی خوشگله، من اونو چند مرتبه دیدم، یه دختر بتمام معنی امروزیه، حالا شریک شرکتته ولی فردا شریک زندگیت میشه، یه زندگی قشنگ، یه مردو یه زن قشنگ، یه بچه قشنگ، ماشین، خونه و باغ قشنگ، سفر به شهرهای قشنگ تو هواپیما های قشنگ، باور کن تو برای این جور زندگی ساخته شدی. من چقدر احمق بودم که جلو غزالی زاده پز میدادم که میریم دستفروشی میکنیم... تو شاهزاده قشنگ و باریک اندام و بلند بالای من چه به دست فروشی!... تازه تو هم اگر بخواهی من نمیخواهم عزیزدلم، من چرا باید زندگی تورا خراب بکنم، یعنی من اینقدر بی انصاف و خودخواهم؟... اینقدر که تورا از پدرت از شغلت، از آینده قشنگ و رنگینت جدا بکنم؟... آه خدای من چه بار غمی بردوشم سنگینی میکند، چه قفسی برام ساختی، چه بندهای سیاهی بر پاهایم بستنی، چرا ما باید توی یه زمین زندگی کنیم که خاکش چسبناکه و دست و پامونو میگیره و نمیداره پرواز بکنیم!... کاش بمدرسه نرفته بودم، کاش نمیفهمیدم، کاش نمیخواستم آنوقت منم راحت بودم... خدایا تو چشمها و دلم را روشن کردی اما پاهام را هنوز توی زمین چسبناک بستنی چرا؟... چرا؟... چرا؟...

سامره بدرخت تکیه داد نامه‌ای که برای سامان نوشته بود در دستش بود، دلش میخواست آنرا بدست سامان میداد، خودش برای سامان میخواند، اشکهایی که پس از خواندن نامه بر چشمان سامان می نشست میگرفت، نوازشش میکرد و بعد که سامان آرام میگرفت، آنوقت آخرین بوسه وداع را بر لبهایش میگذاشت و میرفت اما در آن صورت همه چیز خراب میشد، اینرا عمیقاً "حس میکرد....."

نفهمید چقدر در آن نقطه ایستاد که سامان از جا بلند شد و رفت، سامره چه میدانست که سامان هم بفردایش فکر میکرد سپیده صبح فردا که باید نامه را روی میز پدرش میگذاشت و بعد با انگشت به پنجره اتاق سامره میزد و او را خواب آلوده با خود از خانه بیرون میبرد.....

سامان به فردا و وقایع بعدی می اندیشید ولی او نیز باین نتیجه رسیده بود که هیچ راهی برای قانع کردن پدر وجود ندارد، او مجبور است از پدر بگذرد تا خودش تبدیل به پدر شود! او رنجها و دردهائی که پس از خروج از زندگی پدر باید تحمل کند عمیقاً "حس میکرد ولی تصمیمش قطعی بود.

وقتی سامان از جا بلند شد تا با تاقش برود سامره چنان بگریه و هق هق افتاد که پای ساقه درخت بزمین

غلتید..... نمیدانست چقدر در آن حال بود، خوشبختانه هیچکس او را ندیده بود و حالا میتواند بقیه نقشه اش را اجرا کند، سامره بزحمت از جا بلند شد، او باید خودش را از پشت ساختمان مرمرین به اتاق "باجی" میرسانید، "باجی" زن بد اخلاق ولی مهربانی بود، از آنوقت که سامره یادش بود باجی او را دوست داشت گاهی یک تیکه بوقلمون یا گوشت اردک برایش لای نان میگذاشت و بدستش میداد، حتی حالا که سامره بزرگ شده بود بدش نمی آمد که گاهی در گشت و گذار در باغ سری به باجی بزند و باجی نیز لقمه‌ای گوشت در دهانش فرو بکند و سرش داد بزند: بخور دختر! بخور! قوت بگیر!.....

سامره خودش را مثل گربه‌ای که بقصد دزدی آشپزخانه راه میافتد نرم و چالاک به پشت اتاق باجی رسانید، با انگشت به پنجره اتاق باجی کوبید باجی آماده میشد تا بخواهد و همینکه سایه سامره را پشت در دید پنجره را گشود و با سمان قیافه اخمو ولی لحن نسبتاً "مهربان گفت:

— چی شده سامره! باز با پدر و مادرت دعوا کردی خوب بیاتو اتاق من بخواب!

— نه باجی جون! میخوام برام یه زحمتی بکشین!...

— خوب چه زحمتی؟.....

— باز خودشو لوس کرده دختره خرس گنده! ...
 فسقلی دیروزه که وقتی یه لقمه میگذاشتم توی دهنش دستامو
 گاز میگرفت حالا برای خودش آدم شده نامه فدایت شوم
 مینویسه! ... خیلی خوب! نمیخواد آب غوره بگیری
 صبح زود به یه هوائی میرم تو اتاقش میذارم رومبزش!
 حالا برو خونه! برو! ... سامره که از محبت خشن ولی
 مادرانه باجی به هیجان آمده بود دست باجی را گرفت
 و گفت:

— باجی!

— چیه؟

— میتونم تورو ببوسم! ...

سامره آنقدر مهربان بود که در آن لحظه نه تنها
 با درخت بید و تختخواب و کمدش خدا حافظی میکرد بلکه
 میخواست همه آدمها را هم در آغوش بگیرد و بوسه خدا
 حافظی بر صورتشان بزند! ... باجی را سالها میشناخت
 چگونه میتواند از او خدا حافظی نکند؟ ...

باجی نگاهی به چهره غمگین سامره انداخت و گفت:

— چی شده؟ به بینم سامان بلائی سرت آورده!

من خیال میکردم این یکی غیر از سایر پسر اربابهاست! ...

چه اشتباهی! ...

— خجالت میکشم بگم! ...

— بگو دختر خرس گنده! این حرفها چیه؟ ...

— ولی باجی تو باید به من قول بدی که ...

— این حرفها چیه دختر! ... بگو به بینم

چی میخوای؟ ...

— من! من! من میخوام این نامه را فردا صبح

بدین به سامان خان! ...

باجی اخمهایش را درهم کشید! ...

— به به! ... کارمون به این جور جاها هم کشیده! ...

نامه رد و بدل کنیم! تو خونه اربابا هر کاری بگی کرده

بودیم جز این یکی! ...

سامره دستش را روی دست باجی گذاشت و با

لحن التماس گونه‌ای گفت:

— خواهش میکنم! منم همیشه مت دخترت بودم!

منکه دختر ندارم! ... باشه! برو بخواب فردا

بهش میدم! ...

— ولی نباید کسی فهمه! ...

— باشه! باشه! تو دیگه نمیخواد بمن درس بدی! ...

— آخه چه جووری؟ ... من میخوام بدونم!

بدونم! بدونم!

— نه باجی! سامان یه فرشته است اون خدای
کوچک منه! باورکن باورکن! ... باورکن!
— پس چی شده؟ چرا زنجموره میکنی؟
چی شده.....

— هیچی باجی! خواهش میکنم بذارتورو
ببوسم وبرم خواهش میکنم!
— خیلی خوب!

سامره دستش را دور گردن باجی انداخت حس
میکرد این بوسه، بوسه‌ای است که قبل از رفتن وگمشدن
بر گونه مادرش میگذارد، بر گونه پدر و بر لبهای سامان،
ناگهان بگریه افتاد، باجی را هفت هشت بار بوسید وبعد
بطرف خیابان باغ دوید، باجی حیرت زده به سامره که
داشت بسرعت دور میشد نگاهی انداخت وزیر لب قرزد...
— دختره یه چیزیش میشه! همیشه همینطورها..
همیشه!

بعد پنجره را بست، بطرف رختخوابش که روی
زمین پهن بود برگشت و نامه را در کنار لیوان آبی که
هرشب بالای سرش میگذاشت نهاد، لحظه‌ای به پاکت
نامه نگاه کرد، بعد قرقرکنان به خواب رفت!
— حیف که منو بمدرسه نگذاشتن، گور به‌گور شده

ها!

* * *

ساعت از دوازده شب گذشته بود سامره که برای رفع
هرگونه شک و شبهه لباس خوابش را پوشیده بود، لباسش
را تغییر داد، چمدان کوچکی را که از قبل بسته بود بدست
گرفت، از در اتاق خارج شد، برای لحظه‌ای کنار در اتاق
پدر و مادرش ایستاد، روی در چوبی بوسه‌ای آرام گذاشت
و بعد بیسروصدا از ساختمان سمنتی دور شد، از آنجا به
داخل خیابان پیچید و وقتی مطمئن شد همه به خواب رفته‌اند،
در خانه را گشود و وارد خیابان شد... برای لحظه‌ای
باز هم بطرف در برگشت، جائی که تا چشم گشوده بود
آنها دیده بود و بعد باسمان نگاه کرد که صاف بود و
ستارگان در سینه‌اش آزادانه میرقصیدند و آنوقت باقدم
های لرزان ولی مطمئن براه افتاد.

* * *

ساعت شش صبح بود که سامان صدای باز شدن در
اتاق خود را شنید، روی بستر نیم‌خیز شد، با حیرت تمام
باجی را دید که خونسرد وارد اتاق شد، پاکتی روی میز
گذاشت و بعد هم طبق روال خودش بی‌اعتنا و خونسرد
از در اتاق خارج شد، سامان ازجا برخاست، پاکت را از

روی میز برداشت ، بعد دوباره برختخواب برگشت ، درپاکت را گشود و شروع بخواندن کرد

نامه سامره یک پتک بود ، یک ضربه کاری که سامان را گیج و منگ کرده بود . هر کلمه از نامه سامره مثل بمبی در مغز سامان منفجر میشد و دود غلیظی که از انفجار کلمات بر میخاست جلو چشمان سامان را تیره و تار میکرد نامه مثل پرنده مرده‌ای از دستهای لرزان سامان به روی موکت اتاق افتاد و پهن شد . سامان بعادت همیشگی که وقتی حادثه‌ای او را گیج و منگ میکرد با دودست چهارش رامی پوشانید ، صورتش را در میان دستها پنهان کرد . همه زندگی در دیدگاه جوان او سیاه و تاریک بود و حس میکرد شب بی پایانی بر زندگی روشن او خیمه زده است ، او در جستجوی روزنه‌ای در دیوار سیاه شب بود اما هیچ روزنه‌ای نبود ، خورشید در چشمان او برای همیشه غروب کرده بود ، احساس خفقان میکرد ، همراه اندوه طاقت فرسایی که در تمامی رگهای تنش جاری بود خشمی کوبنده در عمق درونش فریاد میکشید ، میخواست از جا بلند شود و تمام آن خانه مرمرین ، آن تابلوهای نفیس که بر درو دیوار آویزان بود ، آن گلدان های قیمتی ، آینه‌های قدی ، تزئینات گرانبه‌ای ، چلچراغها را بشکنند ، بسوزانند ، نابود کند ، دنیای روشن و رنگین جوانی

او ، قلب ساده و پاک او دردستهای جهنمی آدمهائی چون مهناز مثل یک توپ به بازی گرفته شده بود ، روءایهای قشنگ آرزوها و آرمانهای دلپذیری که برای آینده داشت در یک لحظه و زیر فشار و ترکش یک بمب نیرومند ویران شده بود ، فاصله بین یاس و امید بسیار کوتاه است ، کافیت انسانی که در اوج شادمانیها ، سبکدلانه پرواز میکند و سوار بر امواج نسیم ، کائنات را درمی‌نوردد بایک کلام ، یک نامه و یک پیام کوتاه به تاریکترین و سردترین نقطه جهنم بفرستید ، و سامره با پیام تلخ خود سامان را به چنین منزلگاه تاریکی فرستاده بود . سامان دوباره نامه را از زمین برداشت ، باز هم آنرا خواند اما این بار ، خشم و اندوه او ، مثل دملی که بیشتر خورده باشد ، سر باز کرده بود ، قطرات درشت اشک از چشمان غمگین او بر روی کاغذ میدوید کلمات نامه را به خطوط درهمی تبدیل میکرد " سامان " بار دیگر نامه را بزمین انداخت ، از جا بلند شد و بطرف پنجره رفت . حالا دیگر سراسر پیکر نازک و بلند او از غم تلخی انباشته بود که قطره قطره از چشمانش میچکید ، هق هق گریه او به های های بلندی تبدیل شده بود ، شاید اگر در اتاقش باز بود گریه بلندش پدر و مهناز و تمام ساکنین خانه را از خواب صبحگاهی بیدار میکرد ، سعی میکرد جلو گریه‌اش را بگیرد ،

شایسته‌مردی که در یک قدمی کرسی استادی ایستاده بود اشک ریختن نبود اما میدید غیر از اشک اندوه چه دارد که در این لحظه آرامش از دست رفته را به او بازگرداند؟ گاهی با مشت بدیوار میکوبید، و از خودش می‌پرسید: چرا؟ ... چرا در مبارزه شکست خورده‌است؟ چرا بالاخره مهناز موفق شد پرنده قشنگ عشق‌اورا فراری دهد؟ گاهی زیر لب و همراه با هق‌هق گریه با خود حرف می‌زد: چه خیال خامی! چه دنیای احمقانه‌ای برای خودم ساخته بودم، خیال میکردم برای خودم مردی شده‌ام و میتوانم خودم تصمیم بگیرم اما هنوز مهارت تصمیم در دست پدرم و اطرافیان اوست، آنها مرا باز چه خودشان کردند! ... تف! تف! ... من این زندگی را نمی‌خوام! ... " نمی‌خوام".

دردی گیج‌کننده در کاسه سرش پیچیده بود، و دقیقا پلنگی بود که شکارچیان بیرحم، او را در وسط جنگل و در اوج آزادی و قدرت، بمیان قفس انداخته و داشتند او را از خانه خود، عشق خود و سرزمین سبز خود بدنیای بسته و کوچک شهر می‌بردند! پلنگ می‌گرید، با امید آزادی بسوی میله‌ها میدوید اما بهر سو رو میکرد میله‌های آهنین قفس راه را بر او می‌بستند، وقتی سرش را بالا میکرد با پوزخند صیاد بیرحمش روبرو میشد و وقتی می

ایستاد مرگ همه روء‌یاهای خود را تماشا میکرد و سامان، این پلنگ مغرور که حالا خود را در چهار چوب قفس اسیر و بسته میدید پایش را بزمین کوبید و از ته دل فریاد زد: نه! نه! من تسلیم توطئه یک زن کثیف و خودخواه نمیشم! ... اگه من ساکت بمونم، اگه من تسلیم بشم، فردا چه جور میتونم راه زندگی را بجوانها یاد بدم! ... من می‌جنگم، من تسلیم نمیشم، حالا سامره برای من فقط یک عشق نیست، حالا سامره چیزی برتر از یک عشقه! سامره برای من آزادی‌است، آزادی زندگی کردن، آزادی انتخاب کردن، من حیوانی نیستم که دیگران بهر جاکه میلشون کشید ببرند، اگه من نتونم همسر آینده‌ام را انتخاب بکنم چه جور میتونم راه زندگی‌مو انتخاب بکنم؟ ... سامان بسرعت لباسش را پوشید، نامه سامره را تا کرد و در جیبش گذاشت و از پله‌ها بسرعت پائین آمد. در آن لحظه هنوز چشم زندگی در آن خانه اشرافی بسته بود و هیچکس متوجه خروج سامان از خانه نشده سامان لحظهای در محوطه جلو خانه ایستاد، هوای گرم تابستانی هنوز در آن صبح روشن خودش را نشان نداده بود، نسیم خنکی که از دامنه توجال میوزید، اندکی از حرارت تند پوست چهره سامان کاست، در تمام باغ هیچکس به چشم نمی‌آمد.

"مشدعلی" هم همیشه صبح زود در باغ مشغول کندوکاو بود دیده نمیشد، سامان هنوز امیدوار بود که سامره از خانه خارج نشده باشد، و بهمین دلیل بسرعت خود را بکنار خانه سمنتی رسانید، او میتوانست از پنجره‌ای که درخت بید یادگاری او بداخل اتاق سامره سرک میکشید سامره را روی بسترش تماشا کند.

پنجره باز بود و بید مجنون او، آرام و لرزان شاخه‌هایش را در چهارچوب پنجره‌تکان میداد، انگار بید یادگاری سامان، قبل از صاحبش بر یادبودهای گمشده اشگ میریخت. "سامان" بداخل اتاق سرک کشید اما از پربیدگی سریع رنگش پیدا بود که آخرین امیدهای او بر باد رفته‌است. نتوانست طاقبت بیاورد، بطرف اتاق مشدعلی رفت، باپشت دست بدر اتاق کوبید، صدای مشدعلی و کبرا و قل‌قل جوشان ساور بطرز گنگ و مبهمی بگوش میرسید، در گشوده شد، کبرا بود. او مقابل سامان ایستاده بود و همینکه چشمش بسامان افتاد انگار تمام دلهره عالم در قلبش پیچید، دستش را روی سینه گذاشت و گفت:

— خدای من! چی شده؟... چه اتفاقی افتاده
سامان خان؟...

سامان در حالیکه نگاهش داخل اتاق را میکاوید

تا شاید سامره را پیدا کند با شتاب پرسید:

— سامره کجاس؟... شما میدونین؟...

مشدعلی که از جا بلند شده بود گفت:

— تو اطاقشه!... او ن صبحها یه کمی دیر از

خواب بیدار میشه!

سامان که پوست صورتش برنگ گاه درآمده بود

گفت:

— اون تو اطاقش نیس مشدعلی! اون رفته!...

کبرا که با چشمان از حدقه درآمده سامان را نگاه

میکرد بزحمت گفت:

— نه!... اون "دخترم" تو اطاقشه!... و بعد

همانجا کنار در بروی زانو غلطید. سامان بزحمت او را گرفت

و به مشدعلی نگاه کرد. مشدعلی بطرف اتاق سامره دوید.

با یک حرکت تند در اتاق را گشود پرنده‌از قفس پریده

بود. اوهم همانجا کنار در اتاق سامره، بی هیچگونه کلام

اعتراض آمیزی روی زانو افتاد و بدر تکیه زد، در این لحظه

سامان در وسط راهرو ایستاده بود و دو جفت چشم ترسان

و دو دهان خاموش او را مینگریستند!...

سامان بطرف مشدعلی رفت، او مرد سرد و گرم

چشیده‌ای بود و میتوانست بیشتر از یک مادر تحمل فاجعه

دردناکی که اتفاق افتاده بود بیاورد سامان مشدعلی را از جا بلند کرد....

— خواهش میکنم مشدعلی! من هر طور شده سامره را پیدا میکنم!... خواهش میکنم! اول به کبرابرسین!... مشدعلی خودش را خیلی زود باخت، مردی که سالها تحمل رنجها و خواری های فراوانی کرده بود میتواندست بیشتر از یک مرد عادی حوادث ناگهانی را تحمل کند. او بدون اینکه حرف و سوال تازه‌ای بر زبان بیاورد به طرف کبرا رفت، او را بغل زد و بروی پتو منتقل کرد و پشت گردنش را مالید، سامان بی‌اراده در وسط اتاق ایستاده بود، لحظه فاجعه بیشتر از آنچه فکر میکرد سنگین و شکننده بود. ناله‌های مقطع کبرا که بزحمت از گلوش بیرون میریخت سامان را بخود آورد، یکقدم بطرف کبرا برداشت، کبرا دستش را به سوی پای سامان دراز کرد، با پنجه‌های خود پای سامان را فشرد و گفت:

— من بچه مو از شما میخوام سامان خان!... بچه مو بمن پس بدین!... بچه بیچاره من!... مشدعلی از جا بلند شد، نگاه عقاب گونه‌اش را بچشمان سامان دوخت و گفت:

— پسر! چی شده؟... بما بگو! ما توی

زندگی کوچک خودمون همین بیه بچه را داریم!... اگه اونواز ما بگیرین ما دوتائی دق میکنیم، بیچاره مادرش!... سامان که خود دست کمی از مشدعلی و کبرا نداشت بی‌اختیار روی زمین نشست.

— من واقعا " متأسفم! باور کنید حال من از شما بهتر نیست، صبح بود که دیدم " باجی " آهسته در اتاقمو بازکرد و بیه نامه روی میز گذاشت و رفت، نامه را باز کردم دیدم خط سامره است، حالا نامه را برای شما هم میخونم، چیز پنهون کردنی توش نیست، شما میدونین که من و سامره همدیکه رو دوست داشتیم، اما دیگرون نگذاشتن و سامره هم گذاشته و رفته.....

کبرا دستش را دراز کرد.

— نامه بچه مو بدین!... این نامه بوی بچه مو میده!... بوی یوسف منو میده،... یوسف منو توی چاه انداختن! یا امام غریب، یوسف منو از توی چاه صحیح و سالم بیرون بیار!... یا امام غریب!

سامان بی‌اختیار نامه را بدست کبرا داد، کبرا نامه را گرفت، بوسید، بوئیدو با اشک چشمانش خیس کرد. مشدعلی بزحمت نامه را از دست کبرا گرفت و آنرا به سامان پس داد... سامان نامه را خواند، هر جمله و

هر کلمه سامره فریاد و شیون مادر و آه خفیف و جگر سوز پدر را در پی داشت، سامان نیز همراه هر کلمه سامره اشک میریخت، آنها هیچ چیزی برای پنهان کردن ازهم نداشتند و وقتی سامان نامه را به آخر رسانید، آنرا تا کرد و در جیب گذاشت و گفت:

— کبرا! مشدعلی! من شمارو پدر و مادر خودم میدونم! من امروز میخواستم صبح زود نامه ای که برای پدرم نوشتم بهش بدم و بعد هم بیام پیش شما و باتفاق به محضر بریم، ولی حالا فکر میکنم پدر من لیاقت چنین نامه‌ای را نداره، من خودم میرم و همه چیزو بهش میگم و بعد هم با همه قدرتم بجستجوی سامره میرم، تموم شهرها را زیر پا میگذارم، هر کاری از دستم بیاد میکنم، اما قول میدم سامره را پیدا کنم، بگذار صاف و پوست کنده بگم، سامره حالا شیشه عمر منو اگه اونو پیدا نکنم خودم هم میرم و گم میشم. بگذار توی این عصر و زمونه بدو آلوده به جفت آدم افسانه عشق را دوباره زنده بکنم... این چند وقت که من بخونه وزندگی خودم برگشتم بوی این زندگی داره خفم میکنه، همه چیز داره با پول معامله میشه، آدمها مثل کفتار در انتظار پول ساعتها کمین می کنن، بو میکشن و منتظر حمله میشن تا کیسه پولو بدن دون بگیرن

و فرار کنن!

"مشدعلی" و "کبرا" آنچنان به سامان نگاه میکردند که انگار به یک موجود مقدس و خیالی برخورد کرده‌اند چشمان سامان بهنگام سخن گفتن برق عجیبی میزد، شور و حال و امیدهای فراوانی در کلامش موج میزد، احساس قوت قلب میکردند. آنها دیگر در کنج باغ تنها نبودند، اگر چه فعلاً دخترشان را از دست داده بودند اما حس میکردند پسری دارند که اگر چه از گوشت و پوست خودشان نیست اما بآنها نزدیک است، دردشان را حس میکند، پای آنها می‌ایستد، راه میرود، اشک میریزد و با آنها درد دل میکند. مشدعلی سامان را مثل سامره بغل زد، گونه‌هایش را بوسید و گفت:

پسرم! ما بامید تو هستیم! ما نمیدانیم چه باید بکنیم دنبال دخترمون بکجا بریم ولی توهرکاری بکی میکنیم بما بگو لال بشین و گوشه‌اتاق بنشینین همینکارو میکنیم فقط کاری بکن که قبل از مرگ دخترمون رو به بینیم.

سامان با همان هیجان جواب داد:

— من بشما قول میدم. من تا سامره را پیدا نکنم نه شغلی میگیرم، نه سر کار میرم، اینجا مسئله مرگ و زندگی خود من در میونه فقط خواهشی که از شما دارم طبق

یا خودش تنها؟

— خودش تنها! . . . نمیدونم کجا رفت ولی من

میرم که اونو پیدا کنم!

این جمله مثل پتکی بر سر اسد خان فرود آمد . . .

— چی گفتی؟ . . . تو میخوای دنبال اون دختره

خل دیوونه بری! . . . من اجازه نمیدم! . . .

مهناز در حالیکه برق شادی از چشمان سبزش بیرون

می پرید به پدر و پسر نگاه کرد، او در یک لحظه حس کرد

در هر دو بازی برنده شده است، فراری دادن سامره و

ایجاد اختلاف و شکاف عمیق بین پدر و پسر! . . .

سامان سرش را پائین انداخت ولی با لحن شمرده‌ای

گفت:

— پدر جان! من بشما احترام میگذارم، برای

زحماتی که کشیدین متشکرم، بیشتر باین خاطر باید متشکر

باشم که شما مرا یک انسان آزاد و تحصیلکرده تربیت کرده‌اید

نه یک عروسک کوکی که حتی خصوصی‌ترین موضوع زندگی و

احساسی خودش را هم باید دیگرون تعیین کنند. در آن

صورت شما یک فرزند مستقل و با شعور تربیت نکردین!

بلکه برای تربیت و آمادگی یک برده سرمایه‌گذاری کردین!

متأسفم که با اطلاعاتتون برسونم من برده تربیت نشدم، من

آرزو و میل سامره دخترتون، شما از اینجا بیرون نرین،

شما باید همینجا زندگی بکنین، کارها را بمن واگذار کنین.

وقتی سامان از اتاق مشدعلی بیرون میرفت، هنوز

صدای هق‌هق‌گریه کبرا بگوش میرسید.

* * *

ساعت هشت صبح بود که سامان سر میز صبحانه

روبروی پدر و مهناز نشست و قبل از آنکه پدر و مهناز

دست بسوی میز صبحانه ببرند با لحن محکم و نیشداری

گفت:

— پدرجان! فکر میکنم امروز شما و مهناز با آرزوی

بزرگ‌خودتون رسیدین

پدرش سرش را که طبق معمول تا گردن در میان

صفحات روزنامه صبح فرو کرده بود بلند کرد و حیرت‌زده

پرسید:

— کدوم آرزو؟

— سامان لبخند تلخی زد و گفت:

— سامره برای همیشه از اینجا رفت!

مهناز که هنوز از ماجرا بی‌اطلاع بود مثل آدمهای

ذوق زده پرسید:

— کجا رفت؟ کجا رفت؟ با پدر و مادر

یکانسان آزاد و کامل و عاقل هستم که باید زندگی خودم را شخصا اداره بکنم و بهمین دلیل با همه علاقهای که بشما دارم نمیتونم پیشنهاد شمارا قبول بکنم و بجستجوی سامره میرم و تا هروقت هم این جستجو طول بکشه تلاشم را ادامه میدم ..

اسدخان با مشت روی میز کوبید و گفت :

— در اینصورت تو فرزند من نیستی ! ... فورا از

جلو چشم دور شو !

سامان از جای خود بلند شد ، نگاهی عمیق و سرزنش آمیز بچهره مهناز انداخت . او میخواست باو بگوید : درست است که در ظاهر شیطان پیروز شد . اما خانه عشق او و سامره هرگز خراب نشده است ، و بعد رو به پدر کرد و گفت :

— بسیار خوب پدر ! من از اینجا میرم ! مطمئنم

یکروز از حرفی که امروز زدین پشیمون میشین ! من نمیدونم کی و چه موقع اما مطمئن هستم که پشیمون میشین ! من برای همه زحماتی که برام کشیدین متشکرم ، هنوز هم شما را از ته دل دوست دارم ، هر کسی جای شما بود وزنی مثل این خانم وسوسهش میکرد غیر از این کاری نمیکرد که شما کردین . من کوچکترین ادعائی ندارم . شما را هم

بخدا میسپارم ...

" سامان " بطرف اتاقش راه افتاد اما صدای پدر

او را بر جا میخکوب کرد ...

— پسرناسپاس ! من تو را از ارث محروم میکنم ! ...

سامان بطرف پدر برگشت . لبخندی حزن آلود روی لب ظاهر کرد ، سری تکان داد و گفت :

— شما همونوقت که سامره را از این خونه فراری دادین

منو از ارث محروم کردین ! خیال میکنین من برای این

سکههای فناپذیر ارزشی قائلم ؟ ... من برای محبت و

عشق احترام قائلم . بزرگترین ارثیه من همین محبت و

عشقی است که در قلب من تا ابد زندگی میکنه . بدون

عشق سامره ، هیچ سکه ای نمیتونه منو خوشبخت کنه ! ...

ممکنه ارثیه شما برای زنتون مهم باشه اما من اگه جای شما

بودم پدر ، هرگز از اینکه پولدارم و میتونم ارثیه کلونی

از خودم بجا بگذارم خوشحالی نمیکردم ، خیلیها هستن

که دلشون میخواد هر چه زودتر صاحب ارثیه شما بشن !

پدر فریاد کشید :

— یعنی نقشه قتل منو کشیدن ! ... نه جانم !

قبل از اینکه تو برگردی من اینجا آدم خوشبختی بودم .

این توئی که نقشه قتل منو کشیدی ! ... توئی که در

گذارم . ولی ضمنا " بدونین که هیچ نقطه ضعفی هم ندارم که شما منو تهدید می‌کنین !

سامان با زیرکی و هوشیاری خاصی که داشت بلافاصله موافقت ضمنی مهناز را با نگهداری و حفظ خانواده سامره در باغ دریافت و متوجه شد که مهناز مخصوصا " در دفاع از خود باین موضوع اشاره کرده است ...

— بسیار خوب خانم ! فقط آرزو میکنم که هیچوقت نشنوم که شما این زن و مرد بیچاره و صاحبان حقیقی این خونه و زندگی را از لونه کوچکی که دارن بیرون کرده باشین ! ...

اسدخان با شنیدن این جمله چنان عصبی و پریشان شد که فریاد کشید : برو بیرون نمک بحروم ! ... بیشرم دیوانه زنجیری ! ... خدای من ! یکنفر این پسر دیوانه را از خونه زندگی من بیرون بندازه ...

مهناز با لوندی مخصوصی اسدخان را بغل زد و گفت :

— عزیزم ! خواهش میکنم آروم باشین ! بریم تو اتاق ، اون پسر توس ! حق داره ناراحت باشه این شما هستین که باید تحمل کنین ! پاسو عزیزم ! پاشو بریم تو اتاق ...

کمال ناسپاسی پدرت را بیک دختر باغبون میفروشی ! ... " سامان " در حالیکه بشدت منقلب بود جواب داد :

— متاسفم پدر ! واقعا " متاسفم ! من نمیخوام آنچه را که میدونم بگم ! من آنقدر نسبت به پول و ارثیه بی تفاوتم که حتی نمیخوام آبروی دیگران را بریزم و بگم چه ماری تو آستین می‌پرورونین اما بعدها می‌فهمین چه کسی قاتل جون شماست ! دیگه هم بحثی نمیکنم فقط خواهش میکنم بیش از این سر بسرم نگذارین ، من چند دقیقه دیگه بیشتر مهمون شما نیستم ! ...

آنوقت سامان بطرف مهناز برگشت و گفت :

— به بینید خانم ! بشما اخطار میکنم که اگه باعث بشین پدر و مادر سامره از اینجا برن آنوقت تموم اون چیزهائی رو که میدونم فاش میکنم ! ...

مهناز که از تهدید سامان وحشت زده شده بود و در عین حال نمیخواست جلو اسدخان خود را محکوم و دست و پا بسته نشان دهد از جا بلند شد و گفت :

— خواهش میکنم آقای سامان خان هر چی میدونین همین حالا بگین ! ... من آنقدر وجدان دارم که یک زن و مرد بدبخت و بیگناه را بآتش گناه دخترشون نسوزونم حتی اگه اسدخان هم بخواد اونها را بیرون بکنه من نمی

نیمساعت بعد " سامان " در حالیکه چمدان محتوی لباس و کتابهایش را در دست گرفته بود از در ساختمان مرمین خارج شد . در آن لحظه توصیف حال سامان غیر ممکن بود ، او همانقدر که از رفتن و ترک کردن خانه احساس آرامش میکرد غمگین هم بود . او در کولبار خاطراتش بهترین سنگینی را به این فضا و این خانه و این پدر مدیون بود اما حالا ناچار بود تنها موجود زندگی خودش تنها خانهای که می شناخت و همه یادگارهای زندگی اش را در یک چمدان کوچک بگذارد و برود ! این فکر او را عمیقاً " دلتنگ و عاصی " میکرد ، خون عصیان مثل آتش فشان در رگهایش میچرخید . میخربد و همه باورهای زندگی را در او میکشت . با هر قدم که بسوی در خروجی خانه برمیداشت گیاه تلخ یاس ، نامرادی ، و اندوه در جاننش جوانه میزد و شاخ و برگ میگسترده ، شکیبائی خود را از دست میداد ، احساس احترام او به همه درخت پر بار و سبز زندگی و جوانی تبدیل به خشم و نفرت میشد میخواست همه چیز را ویران بکند و دود ویرانی در چشم همه آدمها بریزد هزاران سؤال از چشمانش ، نگاهش ، حتی سرانگشتان لرزانش بیرون میزد ، چرا انسانها در حق هم دشمنی می کنند و چرا بخون هم تشنه اند . چرا بگریزند

خاطر خوشحالیها و خوشبختیهای کودکانه اش زندگی ها را از هم جدا می پاشد ؟ . . . پس هابیل و قابیل اجداد انسانهای اولیه هنوز در خون ما زنده است . پس دیو حسادت در درون ما انسانها تنوره میکشد ، پس اصالت هنوز حرف مسخره ای است .

سامان در گردش این کلمات و جملات مایوس کننده بخود می پیچید و پیش میرفت ، او حتی در آن لحظه از راه رفتن برگرده زمین هم احساس شرم و اندوه میکرد ، در زیر پوست او دانه های متورم تب میروئید ، احساس داغی و گسی بخصوصی در دهانش و زیر پوستش میدوید بزحمت چشمانش را میگشود تا تاریکیها را که مثل اشباح سرگردان در جلو چشمانش می پریدند دور کند ، خودش را بهر زحمتی بود جلو خانه سمنی مشدعلی رسانید ، مشدعلی و کبرا جلو در ایستاده بودند . چقدر لاغر و نکیده شده بودند خدا میداند . همینکه سامان با چمدان لباسها و کتابش جلو آنها رسید خودش را بدرختی تکیه داد او قدرت راه رفتن را در کمال سلامتی ظاهری از دست داده بود ، مشدعلی بطرف سامان رفت و بی اختیار او را بغل زد و گفت :

— پسرم ! چی شده ؟ . . . تو حالت خوب نیسی

سامان همانطور که ساکت به چهره آفتاب سوخته مشدعلی نگاه میکرد و حرفی نمیزد ، بغض راه گلویش را بسته بود تب ، بغض ، کینه و رنج تمامی پیکر او را در مشت گرفته بود و میفشرد و سرانجام همه این رنجها بشکل دو قطره اشک از درون پلکها بروی گونه‌اش لغزید ... اما صدایش هنوز مردانه بود ...

— مشدعلی ! من افتخار میکنم که تو پدر من باشی کبرا هم مادر من ، شما بهترین و تنها امید من بادامه زندگی کثیفی هستین که بمن تحمیل شده ، اگر شما هانبودین من توی این برهوت سیاه و نفرین شده چطور بزندگی ادامه میدادم ؟ من از اینجا میرم ولی خواهش میکنم شما اینجا بمونین ... من ترتیب اینکارو دادم . هیچکس مزاحم شما نمیشه ... کبرا " که حالا خودش را بنزدیکی سامان رسانیده بود گریه کنان گفت :

— سامان ! پسر عزیزم ! پس تکلیف سامره من چی میشه ؟ ...

دختر بیچاره من چی میشه ؟

سامان بطرف کبرا برگشت و گفت :

— نگران نباش کبرا ... من میرم که سامره را پیدا بکنم ، اگر تا چند دقیقه پیش سامره فقط عشق من بود

حالا همه امید زندگی منه ! من پدرم و زندگی آینده مو با سامره یکجا قمار زدم چون نمیخواستم سامره را ببرم . من میرم که سامره را پیدا بکنم و حتما " پیدایش میکنم و تا وقتی پیدایش نکردم با همین پس انداز مختصری که دارم زندگیمو ادامه میدم . شب و روزم را در جستجوی سامره میگذرونم ، اگر اونو پیدا بکنم حتما " زندگیمو پیدا میکنم و اگر سامره را پیدا نکردم دیگه هیچوقت بزندگی بر نمیگردم ... فعلا " خداحافظ ...

" سامان " دوباره چمدانش را در دست گرفت و بطرف در خروجی براه افتاد . ساختمان مورمین و تمامی باغ در پشت سر او ساکت و آرام ایستاده بودند . بنظر میرسید که رنگ چهره ساختمان مورمین پریده ، حتی درختها از خجالت سر در هم فرو کرده بودند ، همه از این واقعه تلخ شرمگین و ناراحت بودند .

سامان همانطور که داخل تاکسی نشسته بود دفترچه پس اندازش را ورق میزد . مبلغی فوق العاده مختصر که بزحمت میتوانست مخارج دو ماه او را تامین کند در دفترچه‌اش ذخیره شده بود ، وقتی یک طفل دبستانی بود پدرش برای او این دفترچه حساب پس انداز را باز کرده بود و بعدها وقتی سامان عازم امریکا شد این دفترچه هم بفراموشی

شب شد و مسافری یکی یکی از راه رسیدند هیچ تعابلی به آشنائی با هم اتاقی های خود نیافت و همچنان غرق در افکار خود بود . ساعت ده شب بود که هم اتاقیها چراغ را خاموش کردند و بخواب رفتند در حالیکه او و بادبزن برقی کهنه و زوار در رفتهای که گوشه اتاق باسر و صدا میچرخید بیدار بود . سامان اولین تصمیمی که در آن مهلکه وهم آلوده گرفت خرید یک دفترچه یادداشت های روزانه بود او باید با یکنفر حرف میزد اما در آن مسافرخانه که لابد هر شب مسافرینش تغییر میکردند باچه کسی میتوانست حرف بزند ؟ ...

فردا وقتی از مسافرخانه بیرون آمد اولین کاری که کرد خرید دفترچه بود . این دفترچه امروز در دست منست . از من توضیح خواهید که این دفترچه را سامان در اختیارم گذاشته یا از جایی بدست آوردهام اما سعی میکنم بهنگام تصویر روزهای سامان بیشتر از متن این دفترچه که با خودکار نوشته شده و یادآور روزهای تنهایی و تلاش سامان است استفاده کنم .

* * *

خانه مجلل و مرمین اسدخان . با خروج سامان دوباره بروزهای سرد و آرام گذشته بازگشت . زندگی درون

سپرده شد . سامان تصمیم گرفت نهایت صرفه جوئی را در خرج موجودی حقیر خود بکند و بهمین دلیل بجای اینکه به یک هتل درجه اول برود به راننده تاکسی گفت :
- برو ناصر خسرو ! ...

راننده تاکسی با تعجب بچهره اشرفی و لباس مرتب و تمیز سامان نگاه کرد اما بدون اینکه حیرت خود را نشان دهد عازم ناصر خسرو شد . سامان یک مسافرخانه کوچک و درجه سوم را انتخاب کرد و به مدیر مسافرخانه گفت که از شهرستان آمده و در جستجوی همسرش باید اینطرف و آنطرف برود و چون میترسد مدت اقامتش طول بکشد و مخارجش بالا بگیرد بهتر است یک تختخواب در یک اتاق عمومی باو بدهند .

با اینکه ظاهر " سامان " باعث شک و تردید مدیر مسافرخانه شده بود سرانجام در یک اتاق چهار تختخوابی یک تخت به سامان تعلق گرفت . تختخواب او درست در گوشه اتاق قرار داشت و سامان در همان نگاه اول فهمید که شبها باید انتظار گردشها و سرکشیهای فضولانه سوسکها و آب دزدکها را داشته باشد سامان تمام روز را در مسافرخانه ماند روی تختخوابش دراز کشید و سیگار دود کرد و با خودش و افکار پیچیده و دردآلودش کلنجار رفت . وقتی

خانه که داشت گرمای وجود یک مرد جوان را میگرفت، سردی و بی رونقی گذشته بازگشت. سه روز بعد از خروج سامان از آن خانه اسدخان به پیرمرد شکستهای تبدیل شده بود. موی کمی در اطراف سر داشت سپیدی تلخی میزد، دو سه شیار تازه و عمیق در پیشانی و کنار خانه اش ظاهر شده بود، کمتر حرف میزد، بیشتر فکر میکرد و قدم میزد و هر بار که مهناز به او نزدیک میشد التماس کنان از او میخواست که تنهایش بگذارد...

— مهناز جان بگذار تنها باشم! ... این پسر نمک شناس زندگی منو آتیش زد و رفت! حیف آنهمه زحمت و خرج که برای اون کردم! من بعد از مرگ مادرش فقط بخاطر اون تا مدتها ازدواج نکردم. حتی باید اعتراف بکنم که بخاطر اون از تو صاحب بچه ای نشدم اما دیدی که اون چطور بخاطر یه دختر دیوونه منو تنها گذاشت و رفت؟! ... آدم توی این روزگار به چه کسی میتونه تکیه بکنه؟ ... من یه شرکت براش تشکیل دادم که سرمایه اولیهش پنج میلیون تومنه! آخه کدوم آدم احمقی کارو زندگیش رو میگذاره و میره دنبال یه سراب! ...

مهناز که از ته دل خوشحال بود و خود را در این مبارزه پیروز میدانست سعی میکرد در ظاهر چیزی علیه

سامان نگوید تا بعدها بعنوان وسیله ای برای کشف حقیقت فرار سامره و سامان از آن خانه مورد استفاده قرار نگیرد. — چیز مهمی نیست عزیزم! ... جوونای امروزی کله شون باد داره! بقول خودشون دنبال ایده آل هستن. اما وقتی سرشون بسنگ خورد برمیگردن و معذرت هم میخوان! ... در چند قدمی گفتگوها و حضور مهناز و اسدخان مردی که ما او را در این قضیه خوب می شناسیم در حالیکه دندانهای نامنظم و نوک تیزش از زیرلبهای بالائی بیرون زده بود به بحثهای پایان ناپذیر این زوج گوش میداد اکبر آقا گارسون هم خود را در این مبارزه پیروز میدید. او پیش خود حساب میکرد نه تنها یک رقیب نیرومند عشقی مثل سامان را از زندگی مهناز فراری داده بلکه با بهم خوردن زندگی خانوادگی اسدخان زمان برای اجرای نقشه های بعدی او فراهم شده است.

روز چهارم خروج سامان از خانه بود که اکبر آقا گارسون مهناز را در خانه در خلوت بچنگ آورد ... — سلام خانوم خوشگله! این سه روزه اصلا نتونستیم با هم حرف بزنیم! ...

مهناز که وجود اکبر را تا حدودی فراموش کرده بود و بیشتر به "غزالی زاده" فکر میکرد ناگهان متوجه شد

زد و گفت :

— رد کردن جناب اسدخان و بعد هم ازدواج خودمون!
 — یعنی چی ؟ ... من نمی فهمم ! ... اسدخان
 را چه جور رد بکنم ؟ ...
 اکبر در حالیکه بناگوش مهناز را می بوسید گفت :
 — به قتل بیصدا ! ... یه جور سرشو زیر آب میکنیم
 که هیچکسی بو نبره ! ...
 مهناز با همه سنگدلی زنانه اش تقریبا " جیغ زد :
 — چی ؟ ... چی گفتی ! ...
 اکبر با لحن تهدید آمیزی گفت :
 — خواهش میکنم بلند حرف نزن ! ... اعترافات
 من پیش جناب اسدخان میتونه یکشبه سامان را به این
 خونه برگردونه و یه موجود خوشگلو از این خونه بیرون کنه ...
 مهناز که نمیخواست در برابر " اکبر " موجودی
 تسلیم و زبون جلوه کند نیشخندی زد و گفت :
 — اکبر ! این آخرین اخطاره ! خودتو لوس نکن
 توی خونه من هیچکس حق دستوردادن نداره ! ...
 اکبر مثل گرگ گرسنه ای که با زبان بیرون آمده
 ر نفس های پی در پی به طعمش خیره شده باشد صدای
 بلند خندید ...

که در کارتوطئه همدست و شریک دیگری هم داشته است
 که حالا در انتظار سهم و نوبت خویش است ...
 — آه ... سلام ! ... اکبر ! واقعا " گرفتاری عجیبی
 بود ! ...

اکبر لبخندی زد و گفت :

— خیلی ! ... واقعا " خیلی عجیب بود ولی حالا
 دیگه همه چیز بخیر و خوشی گذشته و قسمت اول برنامه ما
 با موفقیت تموم شده باید فکر برنامه های بعدی باشیم ! ...
 مهناز چهره متعجبی بخود گرفت و کنجکاوانه پرسید :
 — کدوم برنامه ؟ مگه برنامه دیگه ای هم داشتیم !
 — اکبر بصدای بلند خندید و گفت :
 — عزیزم ! ... تو همونقدر که خوشگلی دروغگو هم
 هستی ! ... نقشه ما فقط رد کردن جناب سامان خان مرد
 محبوب شما نبود. ما باید برای زندگی آینده مون هم
 فکری بکنیم ! ...
 مهناز چشمان سبزش را رویهم گذاشت : او خیلی
 خوب میدانست که " اکبر " در پی چه نقشه ایست ولی
 فکر کرد شاید اکبر تغییر عقیده داده باشد بنا بر این پرسید :
 — کدوم آینده ! ...
 اکبر دستش را با گستاخی بدور کمر " مهناز " حلقه

— نه چشم سبز حيله گرا... سر من ديگه نميتوني
 كلاه بگذاري، قسم ميخورم حتى اون پيرزنه‌هاي هافهافو كه
 من مجبور بودم بخاطر پول، بوي گند سرخاب سفيدابشون
 را تحمل بكنم اينقدر حيله گر و مكار نبودن، با وجود اين
 از چنگ من نميتوني فرار كني! بيخود به اينطرف و آنطرف
 نگاه نكن! هيچ كمكي در كار نيس! بايد به قول و قرار
 خودت احترام بگذاري!

مهناز كه هنوز خود را در تنگنا ميديد و خشم و
 خشونتش هم نتوانسته بود حريف اكبر شود، لحن خود
 را عوض كرد و كمی آرامتر پرسيد:

— كدوم قول و قرارى؟

اكبر باز هم بلند بلند خنديد و بعد در حالي
 كه حلقه دستهاي خود را در اطراف مهناز تنگتر ميكرد
 گفت:

— به بين عزيزم! ... با مهربوني خيلي بهتر
 ميشه با هم کنار اومد، مگه در روزنومه ها نمي خوني سياست
 همزيستي مسالمت آميز از شرق و غرب مثل سيل سرازير
 شده، خوب چرا ما دونفر نتونيم با هم در كمال مسالمت
 کنار بيائيم؟ ...

مهناز كه ميديد در چنگال گرگ نيرومندی اسير

— كوچولوي سبز چشم من! ... اي كوچولوي سبز
 چشم من! بخدا قسم زني حيله گرتر از تو توي همه عمرم
 نديدم ...

مهناز غريد:

— كافيست!

است که برای بلعیدن او و ثروت اسد خان نقشه ها کشیده
سعی کرد فعلا " روش ملایمتری پیش بگیرد ...

— مثلا " چه جوری؟ ...

" اکبر " خم شد بوسه ای از بناگوش نرم و معطر
مهناز گرت و گفت:

— حالا شدی مهناز خوشگل من! ...

مهنازی که من پنجساله توی این خونه بهش خدمت کردم
تا بفهمه اولاً " چقدر دوستش دارم ، ثانياً " یکروز دستشو
بگیرم و با خودم به جایی ببرم که جز خودم و خودش
هیچکس نباشه! ...

— حرفتو بزن اکبر! میترسم کسی سر برسه! ...

— ولی عزیز دل من! ... ما توی این خونه خیلی

روزها ساعتها با هم خلوت کردیم ، راستی تودیکه از من

خوشت نمی آد مگه نه؟ ... پنجسال عمر کمی نیس، من

با رنگ و بوی تن تو زندگی کردم ... خدایا؟ یعنی تو

همون مهنازی که از کوچکترین فرصتی استفاده میکرد و مثل

یه مار بمن می پیچید؟ ...

مهناز که در افکار مغشوش خود بدنبال وسیله فرار

میگشت انگشتش را روی لبهای اکبر گذاشت و آنرا بست! ...

به بین مرد! ... تو اینقدر بیشرم نبودیا! ...

موضوع چیه؟ چرا یه مرتبه به کلهات زده! ...

اکبر بوسه ای روی انگشت مهناز زد و گفت:

— تو! تو منو کلافه کردی! ... حالا که همه چیز

داره بگام ما میگردد ناگهان تو تغییر رویه دادی! ...

— کدوم تغییر رویه اکبر؟ ...

— خواهش میکنم سر من کلاه نذار! ... از چشمهای

سبزت میخونم که تغییر نقشه دادی اما نمیدونم با کی و

چه جوری؟ ...

— ولی اکبر اینطوری نیست! ... این پسره سامان

حواس منو پرت کرده بود، تو خودت اونستی که چه جوری

با من بازی میکرد، بنابراین باید از این خونه میرفت و

حالا هم رفت! ...

— همین! ...

— خوب دوباره من و تو تنها شدیم ، ... اون

تو قلب من جنون نفرتی ایجاد کرده که دیگه هرگز نمیخوام

دوباره به بینمش! ...

— ولی عزیز دل من ، اون بر میگردد! ...

اون همیشه میتونه برگرده! ... پدر پیر و احمقش رو مگه

نمیبینی که مدام مثل خرس تیر خورده توی باغچه قدم

میزنه و خرناس میکشه، یه روز دیدی رفت دنبالش اونو

برگردوند آنوقت اون پسر هم دختره را با خودش برمیگردونه
خونه و میدونی که دیگه جای من و تو توی این خونه
نیس! ببینم مهناز خانم مهریه تو چقدره؟ . . .
پنجاه هزار تومن، صد هزار تومن؟ صد هزار تومن؟ . . . بیشتر
که نیس! بایه اشاره مهریه ت رو میده وردت میکنه اما این
جا که من و تو ایستادیم میلیونها تومن پول خوابیده، بین
خوشبختی من و تو و اخراج از این خونه همیشه یک نخ مو
حائله! . . . و از بد شانسی تو، غیر از آقای اسد خان
و سامان خان که میتونن با یه خورده گذشت با هم کنار
بیان و این نخ مو را پاره کنند منم میتونم!

مهناز که در برابر تصویر عجیب و در عین حال
ترسناکی که اکبر ترسیم کرده بود خون سردی خود را از دست
داده بود وحشت زده پرسید:

— تو که این کارو نمیکنی؟

اکبر با فشار دستهای نیرومندش مهناز را بخود
فشرده و گفت:

— اگه تو نخواهی هرگز! اما اگر خواهی

بمن کلک بزنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! . . .
میدونی من سالهاست عاشق توام، سالهاست تو را میپرستم
و اینجا بخاطر تو، حضور یه پیرمرد از خودراضی و خود

خواه و فرمانهای احمقونهش را تحمل میکنم بامید روزی که
فقط من باشم و تو! صبر و تحمل من یه جور سرمایه
گذاری تجار تیه، من بامید سود کلون اینده سکوت کردم . .
— خوب نقشه تو چیه؟

اکبر به نقطه نا مشخصی خیره شد، چشمان گرد
او که سپیدی اش همیشه بیش از سیاهی بود حالت مخصوصی
بخود گرفت

— به بین مهنازی فکر میکنم قبلا" ما روی این
نقشه توافق کرده باشیم، میلیونها تومن پول تو دست و
بال ما ریخته فقط باید اونو بتونیم جمع بکنیم، راهش هم
معلوم و مشخصه و ما با هم این راه رو شروع کردیم و با
هم تمومش میکنیم، اولش باید تنها وارث و پسر اسد خان
را از کنار این تل پول و ثروت دور میگردیم که موفق شدیم،
حالا نوبت پیر مرده، که با یه نقشه حساب شده میتونیم
کلکشو بکنیم، دوسه ماهی هم عزاداری و سیاه پوشی، بعد
یواش، یواش سهامشو نقد میکنیم، باغ رو میفروشیم و از
این مملکت میریم . . . میریم یه جای دور، مثلا" آمریکای
لاتین، شنیدم از اینجا خیلی دوره، یه موقع من یه ارباب
خارجی داشتم که از مکزیک اومده بود، یه مهندس عالی
مقام بود، دوسه سال تو تهرون مانده بود و فارسی خیلی

خوب حرف میزدان از امریکای لاتین خیلی چیزها به من گفته، تازه نخواستیم بریم مکزیک، میریم سوئیس، یه پیر زن پولدار رفیقم بود که سهمرتبه منو به سوئیس برد، با اتومبیل منو توی تموم خاک سوئیس چرخوند، اون میخواست منو بدوستان پیر و هاف هافوش نشون بده و کلی پز بیاد، برا همین مثل ریگ پول برام خرج میکرد، اما خوب، من فقط گردش میکردم، دنیا را در کنار اینجور آدمها سیر و سیاحت میکردم تا یه روز بتونم کنار اونکه دوستش دارم قدم بزنم، نفس این پیر زنها منو داشت ذوب میکرد... در اینجا اکبر نفس عمیقی کشید، نگاه سفیدش را بروی مهناز که او را کنجکاوانه تماشا میکرد دوخت و گفت:

— اگر تو در کنارم باشی، قسمت دوم با من! تو اصلاً "دخالت نکن!..." فقط یه روز میبینی که اون دیگه از خواب بیدار نشد!...

در این لحظه مهناز نیز غرق و اسیر افکاری بود که اکبر باو القا میکرد، هر لحظه ممکن بود شوهر پیرو فرنتوتش تغییر عقیده بدهد، عدهای واسطه شوتندو سامان را بخانه برگردانند، در اینکه اسدخان باید سر به نیست شود حرفی نبود، اما بعدش چی؟... او نمیتوانست بیشتر از این نقطه با اکبر همراه باشد... غزالی زاده تصویر

دیگری در ذهن او زده بود... پیش خود فکر میکرد بروم سوئیس و مکزیک بگم چند منه؟... من باید اینجا جلو چشم آشنا و دوست روی پول غلت بزنم... ناگهان روزهای خسته کننده زندگی در سوئیس و یا مکزیک را بخاطر آورد که جز چهره خشمگین و کبود اکبر هیچ منظره‌ای در آن نبود! تازه از کجا که اکبر در آنجا راحتش بگذارد و انتقام روزهایی که مجبور بود بعنوان گارسون باو خدمت کند بر سرش خالی نکند؟!...

ناگهان خود را از حلقه بازوان اکبر که از حرارتی تند میسوخت خلاص کرد...

— به بین اکبر!... ما باید در این باره فکر بکنیم!... کوچکترین اشتباهی ما را نابود میکنه!... اکبر خندید، خندید و باز هم خندید!... چشمانش از هیجان تازه‌ای میدرخشید...

— پس تو موافقی کوچولوی من!... از اولش هم میدونستم که تو موافقی!... زنها همیشه همینطورن، اولش ناز دارن و بعد...

و دوباره صدای خنده اکبر بلند شد...

مهناز او را بطرف در خروجی اتاق هل داد...

— برو!... برو!... باید فکر کنم!... باز

لانه نشستن و قند جویدن موجبات ایجاد یک شورش واقعی در من بوده است...

شاید هم آنچه در کتابها میخوانیم که عشق هر آدمی را حتی سیاستمداران بزرگ و مملکت داران را آواره میکند چیزی درست باشد؟ ... مگر پادشاه انگلستان به خاطر عشق زن محبوبش تخت و تاج انگلستان را پس نزد؟ ...

در هر صورت زندگی من از آن مسیر آرام و خالی از هر دغدغه خاطری بدور افتاده و من حالا در رودخانه‌ای افتاده‌ام که مثل دیو میگرد، میتوفد، و خودش رادیوانه وار بدرودیوار میکوبد... من حتی قدرت اینکه خودم رابه ساحل برسانم ندارم... اما در همین مسیر خشم آلود و تیره، من جستجوگر یک مروارید واقعی هستم، چیزی که زندگی و آینده‌ام را بخاطر آن به قمار گذاشته‌ام و ارزش این قمار را هم دارد... مروارید من، (سامره) منست... نمیدانم در کدام نقطه این رودخانه خروشان و در زیر کدام تخته سنگ من این صدف گمشده را صید میکنم اما تلاین صدف را نیافته‌ام میدانم که هرگز از رودخانه خارج نخواهم شد، حتی اگر تمام پوست تنم دربرخورد با تخته سنگها کنده شود، چشمانم از خستگی کور شود و دست و پایم از خستگی قادر به حرکت نباشد...

هم با هم حرف میزنیم...

* * *

شب بود، شهر در خواب عمیقی فرو رفته بود و نفسهای سنگین و سربیش بزحمت شنیده میشد، سامان در اتاق مسافرخانه، تنها دراز کشیده بود و بسیگارش پک میزد و گاهی روی دفترچهاش خم میشد تا چیزی بنویسد... مسافرین اتاق چهارتخته او همه رفته بودند و مسافر تازه‌ای هم جانشین آنها نشده بود بنابراین مجبور نبود همه چراغها را خاموش کند، حالا بیش از پنج روز بود که از خانه پدرش و آن محیط گرم و پر تجمل دور شده بود و در این مدت تنها مونس و آشنای او همین دفترچه بود... روز اول نوشته بود:

(خدای من) ! نمیدانم کاری که شروع کرده‌ام صحیح هست یا نه؟ ... چگونه ممکنست پسر نازپرورده‌ای که همیشه در بهترین شرایط بسر برده و زندگی‌اش را همیشه در یک مسیر آرام و بدون دست انداز طی کرده حالاً در یک مسافرخانه کثیف و عفن، و در یک اتاق با مردم نا شناس سر کند؟ ... شاید هم دلیل علمی این زندگی تازه خستگی از یک نواختی باشد، سالیها در یک بستر آرام حرکت کردن، بدون حادثه و جنبش گذرانیدن، مثل موش کوردر

ماهیهای اره، ماهیهائی که قیافه تماشائی دارند از کنارم میگذشتند، مرا بو میکشیدند و بعد که میدیدند بوی بیگانه‌های میدهم از کنارم میگذشتند، بنظرم سرو صورت و لباس من مال این خیابانها و کوچه‌ها نیست اما از آنجا که ذخیره من بسیار اندک است و نمیتوانم پول اطوشوئی و خشکشوئی بدهم میدانم که خیلی زود بشکل آنها در می‌آیم، آنوقت مطمئناً " در کنار قهوه‌خانه‌ها مرا خواهند پذیرفت، با من حرف خواهند زد و من قصه‌دل سرگشته‌ام را برایشان تعریف خواهم کرد و از آنها خواهم خواست که دریافتن (سامره) عزیزم مرا همراهی کنند...

روز سوم

امروز هم به‌پیاپی روی پرداختم، هر لحظه و هر قدمی که بر میدارم با گوشه‌های تازه‌ای از زندگی مردم آشنا میشوم، وقتی باهم سر چیزی بگو مگو می‌کنند می‌ایستم تا فرهنگ عصیان آنها را بشناسم، وقتی پیر مردی خم میشود تا آلبالو و گیلان بچهای که بی‌خبر آنها را به زمین ریخته جمع کند و دوباره در پاکت بریزد می‌ایستم تا صبر و تحمل و گذشت آنها را مزه‌مزه کنم و از خودم می‌پرسم آیا میشود آنقدر عصبی و بی‌طاقت بود و اینهمه صبور و متحمل و مهربان؟... زندگی آنها در هم می‌جوشد در قل

روز دوم

امروز موفق شده‌ام خود را کمی بازیابم... ساعت نه صبح بود که از مسافرخانه خارج شدم و قدم به خیابان گذاشتم... من بیشتر خیابانهای این سوی شهر را ندیده‌ام، چه زیبایی عجیبی! چهرنگها و حرفهای تند... همه چیز رنگ تندی دارد مردم اینجا در حرف زدن کلمات را با فشار بیشتری میکشند، قضاوت‌هایشان تندتر است، وقتی مست می‌کنند بیشتر فریاد میکشند، وقتی گریه می‌کنند بیشتر سرو صدا راه می‌اندازند، وقتی خشمگین می‌شوند کارد را تا دسته در اعماق قلب حریف فرو می‌کنند و وقتی مهربانی می‌کنند از ته دل مهربانند... ساعتها وساعتها در این خیابانها قدم زدم، از آن زیبایی ملایم و مطبوع هنری که در چهرهء ساختمانها، مغازه‌ها، و بترین‌های شمال شهر می‌بینم اثری ندیدم، اما در همه چیز حتی در رنگ ساختمانها، تزئین و بترینها و سایه‌بانهای پارچه‌ای مغازه‌ها و یا بساط‌نمایشی دستفروشها یک زیبایی وحشی و بکر دیدم که مدت‌ها مرا بر جای می‌خکوب میکرد، نمیدانم چند ساعت راه رفتم، و حتی بدرستی نمیدانم ناهار را چیزی خوردم یا نه، من مثل ماهی غریبی بودم که در دریاچه ناشناسی رها شده باشد... کوسه‌ها، نهنگ‌ها،

قل آبهای جوشان زندگی آنها بالا و پائین میروند، بهم می پیچند، و بهم تنه میزنند، بهم بیرحمانه میتازند و به هم عاشقانه می پیچند... حس میکنم هر روز از آنها چیزهای تازه ای یاد میگیرم مخصوصاً " که اطوی شلوار و کتم هم اندکی از بین رفته و حالا آنها با نظر ملایمتری بمن نگاه میکنند.

روز چهارم

هوای شهر امروز دم کرده و خفه بود من هرگز در عمرم تابستانی این چنین گرم ندیده ام، بدون شک حرارت خیابانی که من در آن زندگی میکنم ده درجه بیشتر از خانه پدرم هست... خانه ای که روی ریگهای کف خیابان آن بارها به زمین خورده ام و هر گوشه اش برایم خاطره ای قشنگ و تمام نشدنی است... وقتی روی تخت خواب دراز کشیده بودم و سیگار دود میکردم بیشتر از یکی دو ساعت در اطراف خانه کوچکی می پلکیدم که من و سامره با هم ساخته بودیم، نمیدانم در آنروزها چه چیز ما را بهم می بست که یک لحظه نمیتوانستیم از هم جدا شویم، سامره برایم آب و گل می آورد و من آنها را مخلوط میکردم تا خانه مان را بسازیم، یکی از اتاقها را در این خانه به سامره داده بودم، یکی هم مال خودم بود، یکی هم برای نوکر

و کلفت...

یادم هست هر دو ما از اینکه نامی از اتاق بچه بیاوریم شرم کودکانهای داشتیم و هیچوقت هم در این باره با هم حرف نزدیم... چنان غرق در رؤیاهای گذشته بودم که قاسم مستخدم میانسال مسافرخانه که روزهای اول بسلام منمم وحشتزده جواب میداد ولی حالا نسبتاً با من مهربان شده آهسته رویم خم شد و پرسید: آقا حالتون خوبه؟!... این قاسم هم مرد مهربانی است، موهایش در وسط سر ریخته، چشمان فرو رفته اش در صورت استخوانی او بزحمت دیده میشود ولی یک لبخند دوستانه خشونت چهره اش را می پوشاند، او دیروز غروب در حالیکه با دستمال یزدی کثیفش استکانها را پاک میکرد یک استکان چای بدستم داد و گفت: بخورین!... و بعد هم پرسید: پیدایش کردی؟... نمیخواست اسم آدمی را که من دنبالش هستم بیاورد چون در عرف و قاموس او، بردن نام زن شرم و حیا دارده من به آنها گفته ام که زخم از خانه رفته و دنبالش میگردم و آنها هم فوراً این ادعای مرا بدون هیچگونه تحقیقی و دلیلی پذیرفته اند... اما این سؤال قاسم ضربه ای بود که مرا از درون و عمق زندگی تازه ام بیرون کشید و من از خودم پرسیدم برای یافتن

(سامره) در این چند روز چه کرده‌ام؟ ...

روز پنجم

امروز حس میکردم موقعیت خود را یافته‌ام ، زندگی جدید را با همه ناشناخته‌هایش پذیرفته‌ام و میدانم در مسافرخانه‌ای در مرکز شهر چه میکنم ؟ دنبال چه میگردم و برای چه این زندگی را پذیرفته‌ام ... بیچاره رئیس دانشگاهی که ترتیب استخدام مرا داده اگر مرا در چنین جایی و یا چنین حالی به بیند چه خواهد گفت؟ ... شاید بتوانم برایش توضیح بدهم من مثل شیخ صنعان که عاشق دختر ترسا شد و همه نام و اعتبار خود را بر سر این عشق گذاشت و دوستان و مریدانش او را ترک کردند دنبال عشق سامره آواره کوچه‌های غریب شده‌ام اما مگر در قرن ما چنان حرفهائی قابل قبول است ؟ ... راستش مدتی در این باره فکر کردم که اگر بخوام دلیل آواره‌گی خود را برای رئیس دانشگاهم شرح دهم چگونه باید استدلال کنم و او چگونه با آن چشمهای متورمش که از پشت عینک به آدم زل میزند بمن نگاه خواهد کرد اما به هیچ جا نرسیدم و پیش خود گفتم : بگذار هرکس ، هر طور میخواهد درباره من فکر کند ، مهم اینست که من چه میخوام ... حس میکنم بعد از سالها خامی و یکنواختی اینک هدفی پیدا

کرده‌ام مثل هدف همه انسانهای شجاع و شرافتمندی که در جستجوی قاره‌های ناشناخته حرکت درآمدند ، مثل هدفی که کریستف کلمب در کشف قاره جدید داشت ، مثل هدفی که پاستور در جستجوی ویروس آبله از خود نشان داد و مثل هدفهای یک ریاضت کش محترم که همه هستی خود را در جستجوی محبوب گمشده فدا میکند ...

من اینک وسیله‌ای یافته‌ام تا بخودم بقبولانم انسانی هستم که میتوانم در طلب چیزی که هستم و ارزش جستجو کردن دارد سختی‌ها و موارت‌های زندگی را بخودم بقبولانم ... اوایل فکر میکردم گذشتن از آن زندگی اشرافی و معطر کار دشواریست ، حتی بشدت میترسیدم ولی حالا مطلقاً همه ترسهایم ریخته‌است و می‌بینم همانقدر که انسان از خوردن صبحانه‌اش بر سر میز گرانقیمت در جلو یک عمارت مرمرین و در چشم انداز زیبای یک باغ احساس رضایت می‌کند از صرف نان و پنیر و چای در اتاق محقری در یک مسافرخانه دود زده و محقر هم آسیبی نمی‌بیند ... ساعت ده صبح بود که از مسافرخانه بیرون آمدم و تصمیم گرفتم جستجوی سامره را از یک نقطه شروع کنم و تنها نقطه‌ای که میشناختم خانه شهناز بود تا آنجا که میدانستم شهناز بهترین دوست سامره بحساب می‌آمد و احتمال

اینکه شب وقتی سامره از خانه خارج شده به او پناه برده است مرا امیدوار میکرد که نشانی از سامره را در کنار شهناز به بینم اما دلم نمیخواست پدرم یا مهناز و اکبر و خلاصه اهل آن خانه مرا در آن حوالی به بینند و به همین جهت گذاشتم هوا تاریک بشود و من خودم را به خانه شهناز برسانم، وقتی از جلو خانه پدرم گذشتم حس کردم ناگهان تمام تنم یخ کرد، و حتی نم اشکی هم در چشمانم حس کردم، دلم میخواست میرفتم و سر پدرم را روی سینه میگذاشتم و نوازشش میکردم و از او می پرسیدم: پدر! اگر تو جای من عاشق دختری بودی که با تمام روح و قلبت او را میخواستی مگر کاری غیر از این که من کردم میکردی؟ . . . میدانستم که در گوشه دیگر باغ مشدعلی و کبرا تنها و غمزده مثل دو کبوتر غریب در منطقه سرد سیر از تنهایی و سرما می لرزند و وحشت زده با طرف خیره میشوند تا مگر فرزند گم کرده خود را از میان باد و توفان و بوران پیدا کنند، من نمیتوانستم بدیدن آنها بروم چون هیچ چیز تازه برای گفتن به آنها نداشتم و هیچ نشانی از فرزند گمشده شان بدست نیاورده بودم سرانجام زنگ در خانه شهناز را فشردم

شهناز در را برویم باز کرد، همینکه نگاهش به

من افتاد مثل اینکه بعد از سالها یک دوست قدیمی را دیده باشد اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:
 - سامان! بر سر سامره چه آمده است؟
 وحشت زده پرسیدم: شهناز! موضوع چیست؟
 من دنبال سامره میگردم! از سامره خبری نداری؟
 شهناز اشکش را بادست گرفت و گفت:
 - ببخشید! من خیلی نگرانم سامان خان.
 بعد مرا بداخل خانه دعوت کرد، شهناز دختر مهربانی است قبلاً "هم او را دیده بودم، برای جیک جیک گنجشگها هم دلش بدرد می آمد ما با هم زیر آلاچیق نشستیم تا شهناز از آخرین دیدارش با سامره برایم حرف بزند.
 بله! آنشب من و مامان خیلی ترسیدیم، ساعت ازدوازده گذشته بود که چند زنگ پی درپی ما را از جا براند، من و مامان داشتیم فیلم تلویزیونی میدیدیم، و فیلمش هم ترسناک بود، بابا رفته بود بخوابد و ما هم دچار خیالات شده بودیم، من وحشتزده از مامان پرسیدم اینوقت شب چه کسی در میزنه ولی بالاخره هردوتائی با هم رفتیم دم در و من از پشت در پرسیدم کیه؟ یکوقت صدای سامره را شناختیم، در را باز کردیم، چشمهای سامره توی تاریکی هم از شدت گریه واشک برق میزد، همینکه

داخل حیاط شد چمدانش را روی زمین انداخت و خودش روی زمین نشست و گریه را سرداد، من و مادرم سامره را بغل زدیم، نوازشش کردیم و فهمیدیم که سامره بخاطر شما و پدر و مادرش از خانه بیرون آمده، بعد من سامره را باتاق خودم بردم، تا سحر بیدار بودیم، نمیدانی سامان خان این دختر چقدر شما را دوست دارد، برایم میگفت که اگر در خانه بماند بالاخره بین شما و پدرتان بهم میخورد و شما از شانسهای بزرگی در زندگی محروم میشوید. برای همین خاطر خانه را ترک کرد تا آینده شما بهم نخورد...

صدای شهناز با گریه و بغض در گوشم می پیچید دلم برای سامره و دردهایش غش میرفت، این انسان دردمند این دختر زجر کشیده بخاطر من دست بفداکاری بزرگی زده بود، در حالیکه نمیدانست من خودم حاضر بودم که داوطلبانه از آن شانسهای لعنتی بگذرم.

دست شهناز را گرفته و پرسیدم او کجا رفت؟ نگفت که هدفش کجاست، در تهران میماند یا به سفر میرود؟... شهناز برایم گفت: اصلاً معلوم نبود به چه فکر میکند گفتم که تا سحر گریه کرد، هق هق زد، عکس شمارا از کیفش بیرون آورده بود و می بوسید و قربان صدقه تان

میرفت سامره یک دریا مهربانی شده بود، یک پارچه اشک بود و من هیچ کاری از دستم بر نیامد مگر اینکه کنارش بنشینم. سوش را در بغل بگیرم و برای دل زجر کشیده او گریه کنم، هیچوقت در عمرم آدمی را اینطور غمگین ندیده بودم چشمانش مثل دوتا چشمه پر از آب بود لبهایش مرتباً مرثیه میخواند، برای شما و پدر و مادرش نگران بود، خیلی به سامره التماس کردم که بمن بگوید کجا میرود اما هرگز حرفی نزد فقط گفت فردا صبح میرود و شاید در یک بیمارستان مشغول کار شود، خیلی التماس کردم که بعد از گرفتن کار لااقل به من تلفن بکند و از حال و احوالش خبر بدهد اما می بینید که تا این لحظه هیچ خبری از او بدستم نرسیده حتی نمیدانم بالاخره در تهران مانده یا بشهرستانها رفته؟ آیا واقعا در تصمیم خودش برای کار کردن در بیمارستان باقی مانده یا تصمیمش را عوض کرده است.....

وقتی از خانه شهناز میخواستم خارج شوم دلم از غم تازهای مالا مال بود، هزاران سؤال در مغزم نقش میزد، رنگ می گرفت و رنگ می باخت، باید از کجا شروع کنم؟ کور سوی امیدی در دل تاریک خودم میدیدم، سامره تصمیم گرفته بود در بیمارستانی کار کند بنابراین باید

از فردا بنام بیمارستانها سربزنم و شاید پرنده گمشده ام
و ادریکی از بیمارستانها پیدا کنم... شماره تلفن مسافرخانه
را به شهناز دادم و گفتم اگر خبری از سامره شد به من
هم اطلاع بدهد و قرار شد اگر منم خبری بدست آوردم
باو زنگ بزنم.

من نمیدانم چه پیش خواهد آمد، آیا سامره را
پیدا میکنم یا نه همینقدر میدانم که اگر صد سال هم طول
بکشد من در جستجوی سامره حتی یک دقیقه از پای نمی
نشینم، در کدام بازار من میتوانم بهای فداکاری سامره را
بپردازم خدا میداند...

* * *

غروب دم کرده یک روز گرم تابستان بود یک زن
وارد عمارت چند طبقه و نوسازی در بهترین نقطه شمالی
شهر شد، راهنما که سرش را روی دفترچهای خم کرده بود
زیر لب گفت:

قسم میخورم این صدای پای یکرزه... و بعد
بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

— خانم فرمایشی داشتین؟

— آپارتمان شماره ۱۵۰۰۰...

— بله قربان! آقای غزالی زاده منتظرین!

مهناز در حالیکه سایه یک فکر آزار دهنده روی
پیشانیش سنگینی میکرد داخل آسانسور شد، زنگ طبقه
هشتم را فشرد و منتظر ایستاد او با خود فکر میکرد که
موضوع اکبر را چگونه با غزالی زاده مطرح کند غزالی زاده
از روزیکه نقش عاشق را بازی میکرد نسبت به حضور اکبر
در خانه شان حساسیت مخصوصی بروز میداد و حالا اگر
باو میگفت طی سالهای دراز با گارسون خانه شان رابطه
پنهانی داشته تکلیف چه میشد؟... غرق در این افکار
بود که آسانسور متوقف شد، او وارد راهرو کوتاهی شد که
بدو آپارتمان منتهی میشد، آقای غزالی زاده مثل اغلب
ثروتمندان یک آپارتمان هم برای ملاقاتهای خصوصی اش
داشت مهناز زنگ در آپارتمان سمت چپ را فشرد غزالی
زاده در را برویش گشود، لبخندی روی لبهای غزالی زاده
پهن شد، چشمانش برقی زد و مهناز را در بغل جا داد.
— عزیزم!... منو خیلی منتظر گذاشتی!...

مهناز بلافاصله برای مطرح کردن ماجرای اکبر از
همین یک جمله استفاده کرد...

— میبخشی عزیزم، داشتم با این اکبر جروب بحث
میکردم نمیدونی گرفتار چه حیوون پستی شدم... غزالی
زاده که میخواست نقش یک عاشق حسود را بازی کند با

اخم تندی پرسید :

— اون با تو چیکار داره عزیزم ؟ ...

از کی تا حالا نوکرای خونه با خانم اربابشون جروبحت می کنن مهناز کیفش را روی مبل انداخت و بطرف بار قشنگی که در گوشه سالن زده شده بودرفت وگفت :

— اول یه " جین تونیک " بعد تعریف ماجرا . . .

غزالی زاده پشت بار قرار گرفت و گفت :

— کدوم " بارمن " بی سلیقه‌ای جواب رد به چنین

خانم خوشگلی میده؟

کیلاسهای پی درپی خالی میشد مهناز هر لحظه

غزالی زاده را بیشتر بخود نزدیک میدید، لبهای عطش

زده غزالی زاده در جستجوی لبهای باریک مهناز روی

چهره‌اش حرکت میکرد، هر دو از دلدادگی و عشق حرف

میزدند و شاید هر دو میدانستند این پیوندرا تنها ثروت

و میراث اسد خان محکم می‌کند

سرانجام غزالی زاده بحرف آمده و پرسید :

— موضوع اکبر چیه ؟

— مهناز خودش را با لوندی در آغوش غزالی

زاده انداخت و گفت :

— اوه . . . اوه . . . حسودیت نشه !

بین من و اون مرتیکه‌احمق هیچی نیس فقط

— فقط چی عزیزم ؟

— فقط یه چیزای احمقونه تو کله‌اش افتاده مثلا "

فکر میکنه همه این ماجراهائی که برای سامان اتفاق افتاده

تقصیر من بوده

غزالی زاده لبخند مستانه‌ای زد و گفت :

— شاید زیاد هم اشتباه نمیکنه ! بعضی وقتا آدم

از شدت علاقه یکنفر رو میرنجونه ! .

— ساکت ! ساکت ! من فقط عاشق موها جو

گندمی یکنفر هستم

— اون یکنفر کیه؟

— آقائی بنام غزالی زاده

غزالی زاده بوسه‌ای از گوشه لبهای مهناز گرفت و

گفت :

— خوب نگفتی این مردیکه چی میگه؟

— هیچی ! اون میگه اگر من بخواه که هرگز

سامان بخونه بر نگرده باید باون حق و حساب بدم

— مثلا " اون چه جوری میتونه سامان را بخونه

برگردونه ؟

— میگه میوم همه چیز را به اسدخان میگم و

غزالی زاده انگشتش را روی لبهای مهناز گذاشت
و ان را بست

— صبر کن عزیزم ! موضوع داره خیلی جالب میشه
طرف حق السکوت بگیره ، شاید هم حرفه‌ای باشه ، خوب
اگه تو بخواهی اونو راضی بکنی چیکار باید براش انجام
بدی ؟

— میگه ما باید اسدخان را سر به نیست کنیم و
بعد پولاشو بالا بکشیم

— عجب ! پس اون هم نقشه ما را داره دنبال
میکنه ! یه تریک دیگه ! خدا بده برکت !
مهناز سرش را پائین انداخت و گفت :

— ولی تو اجرای قسمت اول برنامه میتونه به ما
کمک کنه !

غزالی زاده مدتی زل زل مهناز را برانداز کرد
و بعد شلیک خنده اش فضای خانه را به لرزه درآورد .

— خدای من ! تو با هوشترین زنی هستی که تا
بحال شناختم ! حالا فهمیدم چه فکری داری ، بجای این
که وظیفه خطیر را به اکبر آقا گارسون واگذار میکنیم که اگر هم
قضیه لو رفت او تو درد سر بیفته !

مهناز بطرف غزالی زاده چرخید ، چهره اش را بچهره

غزالی زاده فشرده و گفت :

— روزگار خوبی خواهیم داشت من و تو بربیک امپراطوری
سرمایه حکومت میکنیم !
— آره عزیزم !

— پس اجازه معامله با اکبر آقا را صادر میفرمائین ؟
— بله جونم ! معطلش نکن ، فقط یه جور رفتار
کن که خیال بکنه فقط با تو طرفه ما همینکه خیالمون از جانب اسد
خان راحت شد آنوقت من وارد معرکه میشم و اکبر آقا رامیفرستم
آنجا که عرب نی میندازه چطوره عزیزم ؟ . . .
— عالیه عزیزم ! عالیه ! . . .

* * *

بعد از ظهر سامان در اتاقش نشسته بود که او را
پای تلفن خواستند ، سامان پانزده روز تمام بود که بیمارستان
ها را یکی پس از دیگری زیر پا گذاشته بود اما در هیچ جا
اثری از سامره نیافته بود همه درها را بروی خود بسته میدید
گوشی تلفن را برداشت و از آن سوی سیم صدای شهناز
را شنید که شتابزده میگفت :

— سامان خان ! سامان خان ! شمائین ؟
رنگ از چهره سامان پرید :
— چی شده شهناز چی شده ؟

تا کسی را پر کرده است، هزاران رو یا مثل پروانه های خوش رنگ باغهای دور دست آزادانه و بدون ترس از شکارچی در مغزش بپرواز درآمده بودند لحظات خوش آینده همراه با نگاه های پر معنی و شیرین سامره هم آهنگ با کلامهای خوش دختری اورا چون مجنون آواره کوچه ها کرده بود در پیش رویش نقش میزد گاهی در دل میگفت: اگر این بار سامره را ببینم دیگر هرگز نمیگذارم برای یک لحظه هم از من دور شود، بخدا مژه بهم نمیزنم که مبادا سامره را برای چندثانیه از دست بدهم گاهی سامره را در لباس پرستاری و در برابر خود میدید و عاشقانه و از ته دل فریاد میکشید: سامره! عزیزم! بالاخره پیدات کردم، فریادها، نجواها و کلماتی که باید در لحظه دیدار تقدیم سامره کند چون زمزمه جویبار از زیر زبانش شنیده میشد مردی که در کنار او نشسته بود حیرت زده به سامان نگاهی کرد و در دل بر احوال مرد جوانی که مثل دیوانه ها با خودش حرف میزند افسوس خورد ولی برای یک عاشق شوریده طعنه و مسخره مردم در مقابل عظمت کوه بلندی که در پیش رویشان گسترده است هیچ معنی نمیدهد آنها چنان در جذب و شوق رسیدن بقلل کوه فرو رفته اند که نیشخندی که روی پوزه حیوان مسخره ای مثل شغال اعصابشان را قلقلک

— یه خبر خوش یکی از دوستانم دختری رو در بیمارستان "..." دیده، خیال میکنه سامره بوده... خواهش میکنم زودتر خودتون رو بآنجا برسونین...

سامان که انگار کلمات را گم کرده بود بزحمت گفت
چ... چ... چشم!... همین الان... خدا حافظ...

— خواهش میکنم بمن هم خبره بده!...
اما سامان مدتی بود که گوشی تلفن را روی میز گذاشته و از اتاق بیرون دویده بود...

تمام تنش میلرزید، اما چشمانش از امید مثل یک دریای آرام در زیر آفتاب درخشانی براق بود.

سامان میدوید، بمردم تنه میزد و چشمانش از نم اشکی که طعم شادی میداد میسوخت و باز میدوید و میدوید جرقه امید خیلی زودتر از آنچه فکرش را میکرد پهنه تاریک زندگی اش را روشن کرده بود، با اینکه موجودی پس اندازش در شرف اتمام بود خودش را بدرون یک تاکسی انداخت و مدام در گوش راننده میگفت: کمی تندتر آقا... خواهش میکنم کمی تندتر...

"سامان" از پنجره کوچک تاکسی آدمها و مغازهها و اتومبیلها را بزرگتر و رنگین تر از آنچه بود میدید، گاهی حس میکرد قلبش هم بزرگتر از سینه اش شده و تمام حجم

میدهد بهیچ میگیرند برای آنها تنها رسیدن به قله و به خورشید که روی کوه موقرانه در انتظار نشسته است حس کردنی است.

سامان مثل آتشفشان در خود میجوشید و میفرید او را خودم برمیدارم و میروم . . . اصلا به ده میروم یک روستای دور افتاده که هیچکس ما را پیدا نکند با هم جلو خانه مان گندم میکاریم ، مرغ پرورش میدهیم و با نان و تخم مرغ زندگی میکنیم ، نه ممکنه ما را پیدا بکنن . باهم میریم به یک کشور دور افتاده آفریقا ، امریکای لاتین جایی که هیچکس ما را نشناسد

عجیب بود که اکبر نیز در اتاق خودش در خانه اسد خان فکر میکرد که بزودی دست مهناز را میگیرد و به گوشه دنجی از دنیا سفر میکند ، اکبر بیتابانه منتظر بود تا مهناز بخانه برگردد و نقشه‌ای که برای نابود کردن بیسرو صدای اسد خان کشیده با او در میان بگذارد و لحظه عزیمت با زنی را که دیوانه‌وار دوستش داشت جلو بیندازد .

سامان جلو بیمارستان از تاکسی پیاده شد و خودش را تقریبا " بحالت دو بجلو در رسانید ، نگهبان راه را سد کرد

آقا! وقت ملاقات نیست ، یکرعب باید صبرکنین

سامان شرم زده و مظلوم ساعتش نگاه کرد یکرعب به چهار مانده بود
— اقلا ممکنه خواهش بکنم این پانزده دقیقه را ندیده بگیرین؟

نگهبان با صدای دورگه و کلفت و خیلی بی ادبانه گفت:

— مثلا " آقا چیکاره باشن که من پانزده دقیقه رو ندیده بگیرم ؟

سامان از خود خجالت کشید مثل گذشته سرو وضع مناسبی نداشت سوار بنز اسپرت نبود ، او تبدیل به یک آدم معمولی شده بود که باید خدا را شکر میکرد که طبق مقررات با او رفتار میکنند

بسیار خوب آقا! سز چهار میرم تو! . . .
نگهبان نگاه تحقیر آمیزی بسراپای سامان انداخت و بعد بطرف اتومبیلی که جلو در بیمارستان متوقف شده بود دوید در را باز کرد کلاشه را باحتیاط برداشت و گفت:

— بفرمائید قربان!

وقتی آن مرد وارد بیمارستان شد نگهبان نتوانست تحمل نگاه تند سامان را بیاورد

— خیلی خوب! برو تو! ...

سامان با عجله و شتاب خود را بدفتر بیمارستان رسانید، یک زن نسبتاً "مسن در دفتر بیمارستان نشسته بود.

— خانم! معذرت میخوام! ممکنه کمک کنید من با پرستاری که اسمش سامره است و تازگیها در بیمارستان شما استخدام شده ملاقات کنم؟

پیره زن نگاهی به سراپای سامان انداخت و با اندکی شک و تردید پرسید:

— آقا با ایشون چیکار دارن؟

— سامره نامزد منه! ..

پیره زن با اوقات تلخی مدتی دفتر بیمارستان را ورق زد و بعد گفت:

— مثل اینکه استعفا داده؟ ..

رنگ از روی سامان پرید... وحشت زده جمله پیره زن را تکرار کرد...

— مثل اینکه استعفا داده؟ ...

و بعد فریاد زد:

— چرا؟ آخه چرا؟ ...

پیره زن حیرت زده به چهره تکیده سامان نگاه کرد و انگار دلش بدرد آمده بود چون بلا فاصله گفت:

— برید بخش سه، اونجا یه پرستار داریم به اسم شهره، اون با سامره رفت و آمد داشت باید بدونه کجا رفته؟ ..

سامان مثل آدمهای سرمازده مجاله و غمگین خود را به بخش سه رسانید، پرستار جوانی پشت میز راهنمای بخش نشسته بود، سرش را بلند کرد و پرسید:

— آقا چه فرمایشی داشتند؟ ..

— من با شراره خانم کاردارم.

— دختر جوان شتابزده گفت:

— من شراره‌ام، چیکار میتونم براتون بکنم؟ ...
سامان آب دهانش را قورت داده و بالحن غمزده‌اش پرسید:

— من با سامره کارداشتم بمن گفتند باید به شما

مراجعه کنم ...

شراره دختر گندمگون و نسبتاً زیبایی بودنگاهش که از یک جفت چشم سیاه خوش حالت بیرون میتراوید پراز مهربانی بود، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

— خدای من! .. شما باید سامان خان باشین ..

سامان سرش را تکان داد...

— بله! .. من سامانم! .. خواهش میکنم از

سامره بگین! ...

شراره که نگاهش حالا پراز غم و تاءسف بودگفت:
کاش دیروز اومده بودین؟ .. دیروز! اون دیروز

از اینجا رفت....

سامان شتابزده پرسید:

کجا؟ ... کجا؟ ...

— نمیدونم! ...

سامان که موقعیت خودرا بکلی فراموش کرده بود

دستهای شراره را گرفت و گفت:

— خواهش میکنم! ... خواهش میکنم به من کمک

کنین! ... شما حتما" میدونین! کجا رفته! ...

شراره که حالا حلقه اشک در چشمانش بسته بود

از پشت میز راهنما بیرون آمد، مقابل سامان ایستاد و

گفت:

— بخدا نمیدونم ولی هرکاری از دستم براد براتون

میکنم تا " سامره" را پیدا کنین! ...

— سامان حس میکرد بوی خوش تن سامره را از شراره

میشنود... درست مثل یعقوب که بوی تن یوسف عزیز و

گمشده اش را از پیراهن پاره‌ای که برادران ریاکار آورده

بودند می شنید و حاضر نبود پیراهن راحتی برای یک لحظه

از خود دورکنند.

— شما با من حرف میزنین؟! ...

— البته! ... با کمال میل ... پنج دقیقه دیگه

کشیک من تموم میشه.

* * *

نیم ساعت بعد، سامان و شراره در یک‌رستوران

خلوت روبروی هم نشسته بودند، سامان نگاهش را بدهان

شراره دوخته بود، او طوری نگاهش را به دهان شراره میخکوب

کرده بود که انگار نمیخواست حتی یک کلمه را هم از آنچه

شراره میگوید از دست بدهد... شراره نیز سعی میکرد

هرچه از سامره میدانند برای سامان تعریف کند، او که عکس

های متعدد سامان را در دست سامره دیده بود حالا میدید

که مرد جوان چقدر در این مدت کوتاه خسته و شکسته شده

است... صدای سامان او را از تصورات غم‌انگیزش بیرون کشید:

— با من حرف بزنین! ... از اون بگین! ...

کی اومد؟ کجا رفت؟ چرا رفت؟ ... من چه جور میتونم

سامره را پیدا بکنم خواهش میکنم ...

شراره انگار که میخواهد برادرش را نوازش کند از

سر دلسوزی دست سامان را که روی میز افتاده بود نوازش

کرد...

— میدونین! من افتخار میکنم که توی این دنیای بد و در یه زمان کوتاه با دو تا انسون خوب رو بروشدم که بدیها را از دل من پاک کردن، شما چقدر بهم می آئین! چقدر هردو مهربون وفداکارین، خدا میدونه! خدا بگم اون بیشرهائی که گذاشتن شما بهم برسین لعنت کنه! .. سامان هیجان زده گفت:

— خواهش میکنم... حرف بزنین!

شاره لبخند دوستانه‌ای نثار سامان کرد...

یکروز صبح زود بود تقریبا "ساعت شش صبح، من داشتم سرکارم میاومدم که جلو در بیمارستان با یه دختر جوون موبلند روبروشدم، یه چمدون همراهش بود، فکر کردم باید از شهرستون، بملاقات یه بیمار اومده باشه، از کنارش رد شدم ولی اون منو صدا کرد... برگشتم، نمیدونم توقیافه‌اش چی بود که خیلی زود منو گرفت، صمیمی حرف میزد، بعضی وقتا حرفاشو تکرار میکرد... او گفت: خانم! شما میتونین بمن کمک کنین اینجا کار بکنم... کار! کار! هر جور کاری باشه مهم نیس!... باهم اومدیم تو محوطه، در روز قبلش یه پرستار مبتدی از بخش ما رفته بود و ما دست تنها بودیم، سامره آنقدر صمیمی بود که بی اختیار اونو بردم دفتر و گفتم: دختر دایمه، از شهرستون

اومده چون دنبال کار میگرفته اگه موافق باشین تو بخش خودم جای اون مبتدی کار بکنه!... طول و تفصیلش نمیدم، سامره را همانروز استخدام کردم، بعدش هم گفتم سامره چون یه دروغ گفتم باید جورش را هم بکشم، تو که هیچ جا نداری بری بیاخونه‌ما، من و مادرم تنها زندگی میکنیم، پدرم تو بلوچستان ماموریت داره، سامره هم قبول کرد، هنوز بیست و چهار ساعت از آشنائیمون نگذشته بود که با هم مثل دو تا خواهر مهربون شدیم، درست یادمه شب مقابل تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم به فیلم عاشقونه تماشا میکردیم، مثل اینکه "راک هودسون" بازی میکرد، خیلی عاشق بود، یه جور که دل آدم برای رنج هایش کباب میشد، ناگهان سامره زد زیر گریه من سامره را بردم تو اتاقم و اون برای من تعریف کرد کیه و چرا از خونه فرار کرده... نمیتوانستم باور کنم که توی این دور و زمنه، دختری که مردی مثل شما به چنگ می آره، فقط بخاطر اینکه آینده مردش بخطر نیفته، خودشو قربونی، بکنه میدونین سامان خان حالا بیشتر ادمها محبتشون، عشقشون، صمیمیتشون بخاطر خودشونه، اگه آدمو دوست دارن بخاطر اینکه که میخوان خودشون راضی باشن... اگه عشق و دوستی یا هر چیز دیگه‌ای بخواد بخودشون لطفه

بزنه فورا جنگ و دندون نشون میدن، ولی سامره ساکت و آرام تسلیم بود، مثل گوسفندی که بطرف سلاح میره تا گوشت تنش را بجامعه آدمها تقدیم بکنه سراپا محبت بود، گاهی از من می پرسید خوب کاری کردم که سامان خودم را تو دردسر نیانداختم؟ خوب کاری کردم؟ خوب کاری کردم، خوب کاری کردم، ... بعدش هم فورامیگفت: بگو که خوب کاری کردم ... الهی من فدای سامان بشم الهی من فدای تنهائی اش بشم الهی فدای غصه هایش بشم! . . . یکشب یادمه وقتی رفتم اتاقش دیدم دو تا عکس روی سینه اش گذاشته و انارو مثل دوتا آدم نوازش میکنه و اشک میریزه ... میدونین اون عکسها یکیش شما بودین و یکیش هم عکس پدر و مادرش!

آنشب آنقدر گریه کرد، آنقدر از شما و پدر و مادرش گفت که منم تاصبح با اون گریه کردم ... راستی سامان خان پدر و مادرش چیکار میکنن؟ ... کبرا مادرش در چه حالیه؟ همین روزا میخوام برم پیش کبرا، سامره بهش میگفت:

جوجه مادر! ... عکسشو دیدم، خیلی لاغر و جوجه بود، دلم میخواد برم و براش بکم که سامره سالمه، تندرسته اونارو از جون خودش هم بیشتر دوست داره، سامره شونه سرشو بمن داده و گفته بده بمادرم بگو که مادر بقربونت

گفتم برام شونه نخر بین مون جدائی می افته، گوش نکردی! . . . گوش نکردی، گوش نکردی! . . . سامره میگفت، این رمز من و مادرمه! من و مادرم از شونه خریدن برای همدیگر خیلی میترسیدیم، خیلی خرافاتی بودیم، یه جور خرافاتی قشنگ، هر وقت پامون به پشت پای هم گیر میکرد فورا انگشت کوچکمون رو بهم گره میزدیم که مبادا بین مون جدائی بیفته!

سامان حرفهای شواره را که بنرمی یک جویبار و مثل موسیقی متن یک اثر تراژدی در گوشش زنگ میزد به دقت گوش میداد و آرام آرام اشک میریخت ناگهان حرفهای شواره را قطع کرد . . . اگه اون فقط یکبار منو سیدید براش میگفتم که داره اشتباه میکنه، اون میخواد من بمونم و پولهای پدرم و اون خونه مرمری و شغل مهم در حالیکه من همه اونارو بدون یه لحظه درنگ بخشیدم و بدنبال اون اوادم اگه سامره فقط چهار ساعت صبر میکرد من خودم دنبالش می اوادم که با خودم ببرمش، من تحصیل کردم، خیلی هم زحمت کشیدم و حالا هم هر چه یاد گرفتم توی مغزمه اگه هم چیزی یادم بره با مراجعه به کتاب دوباره یادم می آد اما اگه سامره را از دست بدم دیگه هیچوقت برای یادآوری اون، برای داشتن اون فرصت مراجعه به هیچ

جا نیست... اون چرا باید بخاطر چیزهایی مثل شغل و مقام و پول منو تنها بگذاره...؟

شراره که اشگهایش را با دستمال کاغذی میگرفت گفت :

— ولی این چیزهایی که شما از اونا خیلی راحت گذشتین برای خیلی ها مهمه ! چه جنایت ها که فقط به خاطر چند تا اسکناس اتفاق می افته وای بحال ثروت پدرتون که خیلی ها حاضرین بخاطرش زندگی را فدا بکنن ! شما باید به سامره حق بدین ...

سامان سیگاری روشن کرد، او برای اینکه بتواند با پس انداز مختصرش به جستجوی سامره ادامه بدهد سیگار ارزانقیمتی میکشید، شراره که دختر تیزهوشی بود بلافاصله متوجه شد و بیشتر به گریه افتاد...

— بذارین سامان خان یه اعتراف بشما بکنم !...
یه موقع پسری عاشق من بود که بقول دکتر ها قبل از ناهار و بعد از ناهار برام نامه های عاشقونه مینوشت، اما همینکه دختر همسایمون که یه ماشین اسپورت داشت بهش یه چشمک خشک و خالی زد اصلا " دیگه منو بجا نمی آورد ... از همان موقع من به عشقهای این دور و زومونه بد بین شدم، وقتی به سامره برخورددم اون آنقدر از شما

حرف میزد که خجالت میکشیدم تجربه بد زندگی خودمو و خیلی ها رو براش بکم اما همیشه توی دلم میگفتم، سامان هم یکی از اون پسراس... شاید یه کمی بهتر و الان با دختری باسم " مرجان " که سامره و صفشو برام کرده بود خوشه و اصلا " یادش نیس یه دختر باغبون هم بخاطر اون چه فداکاری مهمی کرده ولی حالا که شما را می بینم حالا که می بینم شما از اون خونه و زندگی و اتومبیل و مقام و شوکت و خیلی چیزای دیگه گذشتین میخوام خودمو سرزنش بکنم... من از شما معذرت میخوام که یه همچی فکرای بد بدی درباره تون می کردم منو ببخشین...

سامان پک عمیقی به سیگارش زد و گفت :

— مهم نیس آدمها در باره من یا شما یا سامره چی فکر میکنن! ما بدنیا نیومدیم که طبق میل دیگرین زندگی بکنیم یا هرچی که دیگرین کردن ما هم بکنیم... تازه وقتی تو خونه و اتومبیل و مقام و در آمد خوب داشتی اما حس کردی که همه آدمهای دوروبرت فقط میخوان تورا مثل گوسفند شیرده بدوشن یا مثل گفتار منتظرین که نفس آخر و بکشی بعد تموم زندگیتو به نیش بکشن، چه جور زندگیت رو ادامه میدی؟... چه لذتی از این زندگی می بری؟... خونه و اتومبیل و شغل و مقام داس مرگی هستن که روگلو ت دارن

فشار می‌آرن اما بدون اینها، اگه فقط و فقط به نفع کنارت باشه که تورا بخاطر خودت بخواد، دیگه احتیاجی به اون چیزا نداری... من این روزهای تنهائی خیلی فکر کردم میدونی حقیقت زندگی میون شعارهای رنگارنگ مردم دنیا گمشده و رفته، ما چنون سرمون به حواشی زندگی گرم شده که اصل و هدف زندگی را فراموش کردیم، درس میخونیم نه بخاطر اینکه درس خونده باشیم، درس میخونیم به خاطر اینکه به شغل نون و آبدار برسیم، شغلی بگیریم نه بخاطر اینکه جوهر زندگی موثو نشون بدیم بلکه بخاطر این که دیگرون جلو پای ما دولا و راست بشن، باد به غیب میندازیم که ما شغل مهمی داریم و میتونیم از حقوقی که میگیریم مجلترین اتومبیل ها را سوار بشیم نه اینکه از اتومبیل و خونه فقط بعنوان وسیله زیست استفاده بکنیم. در اینجا سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

نمیدونم چرا این حرفها رو برای شما میزنم، شاید هم میخوام خودمو قانع کنم کاری که دارم ادامه میدم درسته... من بدون سامره میتونم بخونه برگردم توی قشنگترین ساختمان ها زندگی کنم، مدیر عامل شرکتی باشم که سه ماه دیگه سرمایه‌ش از بیست و پنج میلیون تومن بیشتر نشون میده ولی اگه سامره را پیدا بکنم دیگه به این چیزها هرگز

احتیاجی ندارم چون قشنگترین خونه من سینه گرم و قلب پر محبت سامره‌س، ثروت من یک جفت الماس درخشانه که توی صورت سامره کار گذاشتن و با نور محبت و شعاع گرمش هر لحظه با من حرف میزنه در حالیکه هیچ الماس گرانقیمتی با صاحبش حرف نمیزنه چون اصلا "صاحبی نمیشناسه..."

شاره که تحت تأثیر کلام پیامبرانه سامان قرار گرفته بود گفت: خدای من! پس چرا سامره اشتباه میکنه چرا؟... به بین سامان خان، من حاضرم هر طور شده توی پیدا کردن سامره به شما کمک بکنم، نمیدونم چطوری ولی سعی میکنم پیداش بکنم... سامان که از همدلی شاره به هیجان آمده بود پرسید:

— نگفتین چرا از اینجا رفت؟...

— سامره لطیف تر از اون بود که بتونه رنجهای مردم بیمار را تحمل بکنه، سه روز پیش به بچه بیمارستان آورده بودن، که نصف بیشتر تنش سوخته بود و بچه توی بغل سامره جون داد، سامره داشت از حال طبیعی خارج میشد آنشب به زور پنج تا قرص اعصاب خوابوندمش، تازه تا صبح بالای سرش بیدارنشستم چون همینطور هذیون میگفت...

بعدش هم من و هم خودش باین نتیجه رسیدیم که اوبرای کار پرستاری ساخته نشده، سامان در جستجوی نشانه‌امیدی شتابزده پرسید:

— پس کجا رفت؟ ...

— اون دیروز رفت، میگفت یه دوست مدرسه داره که توی جنوب شهر زندگی میکنه خودش هم درست آدرس خونه دوستشو نمیدونست ولی بمن قول داد همینکه پیداش کرد بمن خبر میده که برم به بینمش ولی هنوز خبری از خودش بمن نداده... سامان سومین سیگارش را در جا سیگاری خاموش کرد، گارسون را صدا زد اما شراره که متوجه وضع وخیم مالی سامان شده بود التماس کنان صورت حساب را از گارسون گرفت، سامان نگاه حقشناسانه‌اش را متوجه چهره مهربان و صمیمی شراره کرد و گفت:

— ما باز هم همدیگر رامی‌بینیم، وبعد از مبادله شماره تلفن مسافرخانه و بیمارستان از هم جدا شدند...

* * *

اسدخان در باغ بزرگ خانه مرمرینش قدم میزد، تابستان باو آخر خود نزدیک میشد اما باد خنکی که از لابلای درختان بلند چنار و نارون میوزید تن گرم‌زده و خفقان سینه‌اورا تسکین میداد، حالا بیش از یکماه ونیم بود که

اسدخان از سامان بیخبر بود و هر قدر زمان فروکش میکرد آرام آرام ابرهای تیره و سنگین کنار میرفت و اسدخان گاه‌گاه در آبی صاف و درخشان آسمان، چهره تنها میوه یادگار زندگی‌اش را تماشا میکرد، اگر روزهای اول خروج سامان از خانه اسدخان از بزبان آوردن نام فرزندش هم به شدت خشمگین میشد حالا گاهی اطراف خود را تماشا میکرد و همینکه محیط را خلوت میدید دزدانه نام "سامان" را بر زبان می‌آورد... آنروز اسدخان که چند روزی بود از سر درد و دل درد مینالید کمی بهتر شده بود و به تنهایی در باغ گردش میکرد، سردردهای و دل دردهای او بطور ناگهانی و از ده روز پیش ظاهر شده بود و او در فاصله ده روز دو پزشک عوض کرد اما هیچکدام نتوانستند دلیل مخصوصی برای دل‌دردها و سردردهای او پیدا کنند، پزشک دومی که عضو آکادمی جراحان سلطنتی انگلیس بود بعد از معاینات مفصل گفت:

باعتماد من علت ناراحتی شما جنبه روانی دارد باید بگردیم به بینیم عامل این ناراحتی چیست؟ ... مهناز که در آن لحظه کنار شوهرش ایستاده و مدام با دستمال و با حالتی دلسوزانه عرق پیشانی‌اش را میگرفت باظهارات پزشک گوش داد و بعد گفت:

بله آقا حق با شماست ، ناراحتی اسدخان جسمانی نیست ، ما اینجا آشپزی داریم که بهترین غذا وسالمترین غذا را برای آقا آماده میکنه ، خود من روزی صد بار به آشپزخانه میرم و دقت میکنم که غذای آقا کوچکترین آلودگی پیدا نکنه اکبر آقا برای خرید بهترین گوشت شخصا به کشتارگاه میره و من مطمئن هستم که دلیل ناراحتی آقا همین مشکلات روحی است حالامکنه من حرفی بزnm وشوهر عزیز و دلبندم ناراحت بشه ولی هرکس دیگه‌ای جای اسد خان عزیز من بود و پسر یکی یکدونه‌اش بعد از سال‌ها زحمت و مارتی که پدرش کشیده ، خونه را ترک میکرد و میرفت بدتر از اسدخان میشد ، اصلا " دق میکرد ومیمرد ، خوشبختانه اگر اسدخان اولاد نا اهلی داره در عوض زن وفاداری داره که یک لحظه از کنارش جم نمیکوره

اسدخان هر روز بدتر از روز پیش میشد ، دل‌درد ها و سردردهای او جنبه مزمن پیدا کرده بود و فقط این دو روز اخیر که تصمیم گرفته بود فقط نان و پنیر بخورد و لب بگوشت نزنند کمی بهتر شده بود و میتوانست در محوطه باغ قدم بزند . .

اسدخان همانطور که به تنهایی در خیابانهای باغ پیش میرفت ناگهان مقابل خانه عروسکی سامان رسید ،

خانه‌ای که سالها پیش سامان به کمک سامره ساخته و پرداخته بود ، همانجا کنار خانه عروسکی و کوچولو نشست و بفکر فرورفت . . سه ماه پیش او چه آدم خوشبختی بود ، ارقام موجودی بانکی او ، خانه‌های متعدد ، شرکتهای متنوع و از همه بالاتر بازگشت فرزند یکی یکدانه‌اش او را در اوج قله خوشبختی نشان میداد اما سه ماه از آن روزهای خوش گذشته بود که همه چیز بهم خورد سامان در آستانه تشکیل شرکت چند میلیون سرمایه‌ای و گرفتن شغل استادی از خانه رفته بود اطرافیان او همه پراکنده شده بودند ، در گوشه‌ای از باغ او یک پیر مرد ودیگر در فراق فرزند ، لهیده و چروکیده بود و اغلب صدای گریه و زنجموره مادر این خانواده رامی شنید اسد خان غرق در افکار خویش سرش را بلند کرد و ناگهان مشدعلی باغبان را در مقابل خود دید بعد از آخرین ملاقاتشان در سه ماه پیش او دیگر هرگز مشد علی را ندیده بود ، همینکه مشدعلی میدید که اسدخان دارد نزدیک میشود از گوشه‌ای فرار میکرد ، اسد خان میدانست که سامره نیز چون فرزندش سامان از خانه پدر گریخته اما بیشتر فکر میکرد که سامان و سامره با هم زندگی میکنند و خجالت هم میکشید در این باره از کسی سئوالی نکند .

چهره مشدعلی، نگاه آشنای او که یادآور روزهای صمیمیت کودکی بود همراه با ضعف و اندوهی که در وجود خود میدید او را آنقدر نرم کرد که بعد از ماهها قهر و سکوت بگوید:

— مشدعلی! حالت چگونه؟.....

مشدعلی نگاهی عمیق و نافذ به چهره اسدخان دوخت و گفت:

— بد نیستم! شما چطورین؟... خبر شدم که مریض شدید!.....

اسدخان سرش را میان دو دست فشرد و گفت:
— مگه این بچه ها میگذارن ما راحت زندگی کنیم؟.....

مشدعلی بیلش را بزمین گذاشت و روبروی اسدخان نشست:

— بله همینطوره که میگین!... مدتی که سامان شما و سامره من رفتن و هیچ نشونی هم از اونها نداریم. اسدخان حیرت زده پرسید:

— مگه اونا با هم زندگی نمیکنن؟.....

— تا اونجا که من میدونم نه!.....

اسدخان سرش را سوی آسمان بلند کرد و گفت:

— خدای من!...

و بعد با عجله از جا بلند شد و بطرف ساختمان مرمرین خودراه افتاد و در همین لحظه دوجفت چشم او راه می پائیدنده اکبر و مهناز!...

مهناز نگاهی به اکبر کرد و آهسته پرسید:

— نمیدونم پیر مرد، بامشدعلی چی میگفت؟.....

خیلی عجیبه که اون بامشدعلی حرف زد...

"اکبر" پشت گردن قطورش را باناخن خراشید و لبخند مغرورانه ای زد و گفت:

— دیدی حرف من درست دراومد؟..... من توی

این جور کارها بزرگ شدم!... پیر مرد دلش هوای پسرشو

کرده خوب حق هم داره تموم زندگیشه و همین به پسر!...

اون بالاخره اگه شده روی پای سامان بیفته، اینکار رو میکنه

و التماس هم میکنه که بخونه برگرده!... مهناز چشم

غرمای رفت در حالیکه عرق سردی روی پشتش نشسته بود گفت:

— خوب دیگه! توهم خیلی مبالغه میکنی! چندتا کلمه

حرف زدن دلیل نشد که پیر مرد از توهینی که سامان کرده

بگذره! معمولاً آدمها وقتی مریض هستن مهربون میشن!...

اکبر باز هم لبخند زد و چشمان گردوموئی خود را بست

و گفت:

— خدای من!... چه بوی خوبی!... بوی پول.

دارم میشنوم! بوی موفقیت! ... پیر مرد داره قطره قطره ذوب میشه. همین روزهاست که خودم دو تاچشماشو به بندم ...

مهناز با اینکه خودش موجودی سنگدل و بیرحم بود اما نتوانست تحمل جملات تلخ و گزنده اکبر را بیاورد سرش را برگرداند و اکبر قاه قاه خندید ...

— چی شده؟ ... دل نازکت برحم اومد! ... و بعد بطرف مهناز رفت. سر معطر و موهای خرمائی و صاف مهناز را روی سینه فشرد و گفت:

— ممکنه! ممکنه من آدم سنگدلی باشم ولی برای تو نه! ... من فقط بخاطر زندگی با توس که پیه هر جور خطری را به تنم مالیدم همین یک دلیل کافیه که تو بدونی تا چه اندازه دوستت دارم و اگه کسی بخواد تورا از چنگ من در بیاره چه جور بیرحمانه باهاش میجنگم ...

هر وقت اکبر از عشق و زندگی آینده‌شان در سوپس یا امریکای لاتین حرف میزد لرزش خفیفی در تن نازک و کودکانه مهناز می افتاد و بی اختیار چهره تکیده و موهای جو گندمی غزالی زاده در نظرش مجسم میشد، اومیدانست که در پایان راه این دو مرد، اکبر و غزالی زاده برای تصاحب او جنگ مخوفی را آغاز خواهند کرد اما کی؟ ...

مهناز هر روز صبح که باتاق اسدخان میرفت و با حوله عرق سردی که بر پیشانی اسدخان نشسته بود میگرفت حس میکرد، یکقدم به این روز نزدیک میشود، زیرا پیر مرد هر روز پیش ضعیفتر و تکیده‌تر میشد، مهناز سرش را از روی سینه محکم و سفت اکبر برداشت و با صدائی که ترس و لرز در آن بخوبی آشکار بود پرسید:

— امروز بیشتر توی سوپس سم ریخته بودی؟

اکبر نگاه عطش زده و شهوت آلودش را به سینه‌های لطیف مهناز که تند و تند بالا و پائین میرفت دوخت. خم شد و بوسه‌ای روی لبهای مهناز گذاشت و گفت:

— حوصله‌ام سر رفته. پیر مرد خیلی سخت‌جونه! ...

— ولی تو نباید کاری بکنی که شک بیرون! ...

مثل اینکه قول و قرارمون یادت رفته! ...

— چشم عزیز دلم! ... از فردا کمتر میریزم. ما

که چند ساله صبر کردیم، ده روز اضافه‌تر مگه چی میشه؟

فقط از قیافه دکتره خنده‌ام میگیره! ...

مهناز که دچار ترس دائمی شده بود هیجان زده پرسید:

— چی گفت؟ ... چی گفت دکتره! ...

— هیچی! ... میگفت: نکنه آقا دچار سرطان شده

باشه ... میخواد روز شنبه آقا را بیره عکسبرداری ا...
 مهناز در حالیکه میخواست اکبر را ترک کند گفت :

— خوبه ا... بهتره همین موضوع را قرص و محکم
 بچسبیم . دکترا وقتی نتونن بیماری مریضرو تشخیص بدن
 یه همچی وصله‌ای به اون بیچاره می‌چسبونن و خودشونو
 خلاص میکنن ا... اتفاقا " دیروز پیرمرد میگفت ، بهتره
 چند تا پزشک یه مشاوره ترتیب بدن ولی من رایش رازدم
 و گفتم به دکترا خوب خودمون برمخوره ا...
 اکبر سرش را تکان داد و گفت :

— ماشاء الله! ... تو به شیطان هم درس میدی ا...
 مهناز همانطور که بطرف ساختمان میرفت برگشت ،
 نگاه خشمگینش را به چهره " متورم و سرخ اکبر دوخت و
 گفت :

— خفه شو! ... برو بکار خودت برس! فقط مواظب
 باش وقتی دزدکی میری آشپزخونه که سم تو سوپش بریزی
 " باجی " فضول ترا نه بینه ا...

مهناز در بازگشت به ساختمان چند دقیقه‌ای پیش
 اسدخان که توی بستر دراز کشیده بود نشست ، از این
 در و آن در حرف پیش کشید ، شاید پیرمرد از گفتگوی
 خود با مشدعلی چیزی بر زبان براند اما وقتی مایوس شد

خستگی را بهانه کرد و باتاقش برگشت . او در این مدت
 که سامان از خانه رفته بود و بکمک اکبر نقشه مسموم کردن
 تدریجی شوهرش را دنبال میکرد عملا " خسته و فرسوده
 شده بود ، در این مدت چند بار هم با غزالی زاده در
 آپارتمان خصوصی‌اش ملاقات کرده بود و هر بار غزالی زاده
 خود را بیشتر شیفته او نشان میداد . مهناز حس میکرد
 هر روز بیشتر به غزالی زاده نزدیکتر میشود . دیگر از
 آن عشق آمیخته با نفرت به سامان خالی شده بود حتی
 گاهی حیرت زده حس میکرد دو روز گذشته و حتی یکبار
 هم تصویر زیبای سامان در پیش رویش نقش نزده در حالیکه
 حالا کم کم به همسر غزالی زاده حسادت میکرد و حتی
 یکبار به غزالی زاده گفت : میدونی ا دیگه نمیخوام هر
 وقت خونه ما می آئی زنت هم همراهت باشه ا... من
 تحمل دیدنشو ندارم .

غزالی زاده در حالیکه غش غش میخندید گفت :

— تو با این حسادت داری منو بخودم امیدوار میکنی

تو واقعا " منو دوست داری ؟ ...

مهناز ناگهان خودش را در آغوش غزالی زاده جا

داد و گفت :

— برای من همیشه ا... اگه این " سد " رواز

سر راه برداریم با هم ازدواج میکنیم ! ...

* * *

غزالی زاده هم در این لحظه در حالیکه در اتاق کار خود در طبقه دوم باغ خانهاش مشغول رسیدگی به حسابها بود بیشتر به " مهناز " و آینده زندگی با او فکر میکرد که ناگهان در باز شد و مرجان در میان دو لنگه در قرار گرفت :

— بابا ! ... خیلی گرفتاری ؟ ...

غزالی زاده که غرق در خیالات پریشان خود بود ناگهان از جا پرید و بطرف دخترش رفت . گونه های دختر خوشگلش را بوسید و گفت :

— برای تو هیچوقت بابا گرفتار نیست! به بینم مثل

اینکه دختر من خیلی غمگینه ! ...

مرجان از آغوش پدر بیرون خزید . بطرف صندلی راحتی که کنار میز پدرش گذاشته شده بود رفت و خودش را تقریبا " روی صندلی انداخت ! ...

— بله پدر ! ... من خیلی هم غمگینم ! ...

غزالی زاده که حالا پشت میز خود برگشته و نشسته بود لبخندی بروی مرجان زد و گفت :

— چرا پدر ؟ ... دختر به این خوشگلی که محبوب

تموم پسرای خوشگل و ثروتمند شهره چطور میتونه غمگین باشه ! ...

مرجان چشمان قشنگ و درشتش را بکف زمین دوخت و گفت :

— پدر ! ... شما چرا اینطور حرف میزنید ؟ ...

مگه این شما و مادرم نبودین که منو به سامان نزدیک کردین ؟ غزالی زاده که مدتها بود دیگر به این ماجرا فکر نمیکرد ناگهان تکانی خورد و پرسید :

— تو دلت برای سامان تنگ شده ؟ ...

مرجان بدون هیچگونه شرمی جواب داد :

— خیلی هم عاشقونه پدر ... تقصیر من نبود. شما

آنقدر از اون گفتین و گفتین که من یه وقت دیدم هرروز،

که می آید شرکت بیشتر دلم میخواد پیشش بنشینم و بحرفهایش

گوش بدم ... شاید هم من دارم مبالغه میکنم ولی از

روزی که اون شرکتو ترک کرده و رفته من حتی یه لحظه

هم از فکرش خارج نشدم ... همانطور که مرجان به

حرفهایش ادامه میداد غزالی زاده دانه دانه موهای پشت

لبش را میکند ، او در گرفتاریهای دلپسره آوری که برای

خودش درست کرده بود این یکی را هرگز بحساب نیاورده

بود گاهی انسان چنان غرق در تمنیات و آرمانهای خودش

پایان پارت پنجم

کتاب اتوبوس آبی
ر.اعتمادی

برای دریافت ادامه ی کتاب به سایت نودهشتیا دات کام مراجعه کنید .

wWw.98iA.Com